

A scenic autumn forest path with vibrant orange and red foliage. The path is a mix of gravel and dirt, leading through a dense forest of trees with colorful leaves. The sky is a clear blue, and the overall atmosphere is peaceful and beautiful.

# عشق و آرمان

(مجموعه داستان‌های کوتاه)

محمد آصف الم

تدوین: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: عشق و آرمان (مجموعه داستان‌های کوتاه)

نویسنده: محمد آصف الم

ویراستار و مدون: قاسم آسمایی

پخش دیجیتال: انتشارات راه پرچم جون ۲۰۲۶



راه پرچم ناشران پیشه‌های دموکراتیک

[www.rahparcham1.org](http://www.rahparcham1.org)

## فهرست

زندگی نامه نویسنده اثر .....	أ
تقریظ.....	ج
مقدمه .....	هـ
عشقی که خاکستر شد.....	۱
سلیمه و محمود.....	۶
آتش در گلستان.....	۲۲
جمشید و یاسمین .....	۲۵
پری چهر.....	۳۷
دریاچهٔ قو.....	۵۹
بی بی ملا .....	۶۸



## زندگی نامه نویسنده اثر

تورن جنرال محمدآصف الم در سال ۱۳۱۶ هجری / ۱۹۳۷ م، در ولسوالی پغمان متولد گردیده و بعد از تکمیل تحصیلات ابتدائی در زادگاهش در سال ۱۳۲۹ شامل لیسه نظامی شده و به ادامه آن از فاکولته نظامی (ح.پ) فارغ گردیده است. وی بعد از شش ماه وظیفه، شامل فاکولته انجنیری نظامی گردیده و بعد از فراغت در بخش‌های مختلف وزارت دفاع انجام وظیفه نموده است. محمدآصف الم بعد از اكمال کورس عالی افسران جهت تحصیل در رشته حقوق عازم کشور ترکیه شده و بعد از ختم موفقانه تحصیل به حیث قاضی در ریاست محاکمات وقت تعیین گردید. موصوف بعد از کودتای سرطان سال ۱۳۵۲ بر علاوه وظیفه اصلی به اساس فرمان رئیس جمهور به حیث عضو دیوان حرب حکومت عسکری نیز تا ختم حالت اضطرار وظیفه اجرا کرده است. محمدآصف الم، بعد از قیام ماه ثور ۱۳۵۷ به حیث رئیس محاکمات مقرر ولی بعد از مدت دونیم ماه به اتهام واهی کودتا علیه دولت دستگیر و یک ونیم را سال در زندان پلچرخ سپری نموده است. موصوف بعد از رهائی از زندان دوباره به حیث رئیس محاکمات عز تقرر حاصل و در سال ۱۳۵۹ بحیث رئیس محکمه عالی قوای مسلح تعیین بست گردیده است و در سال ۱۳۶۰ از دگروالی به رتبه برید جنرالی ترفیع و در سال ۱۳۶۱ جهت دوام تحصیلات حقوقی در فاکولته حقوق انستیتوت بیرق سرخ مسکو عازم اتحاد شوروی وقت گردیده و بعد از وحدت سیستم قضایی افغانستان به رتبه تورن جنرال ترفیع و در بست سترجنرال به حیث

معاون قاضی القضاة افغانستان مقرر و تا سقوط حاکمیت  
جمهوری افغانستان در همین سمت قرار داشته است.  
از قلم محمد آصف الم مقالات حقوقی و سیاسی زیادی در مجله  
حربی پوهنتون جریده حقیقت سریاز، حقیقت انقلاب ثور و  
نشرات بیرون مرزی آزادی، مشعل و غیره به نشر رسیده است.

## تقریظ

عزیزانی که این مجموعه (عشق و آرمان) را در دسترس دارند، بیایید مشترکاً به یک اقیانوس مسحورکننده و به ضیافت نور و رویا برویم.

ضیافتی را که محترم محمدآصف الم با زیبااندیشی و زیبانگاری و با در نظرداشت واقعیت‌های عریان اجتماعی از سرزمینی که فراز و نشیب‌هایش زبانزد خاص و عام است را برپا کرده است؛ او از کوه‌ها، دشت‌ها و دامنه‌ها، از آب روان و زلال و هوای پاک و با صفا مانند یک ساحر دسترخوان پر از نعمت را با دنیاهای از عشق، صفای، مردانگی، شهامت و دلیری قهرمانانش را آراسته است تا همه ازین نگارخانه‌ای سرشار از نقش و نگار این ضیافت سهمی و لذتی ببریم.

هنگامیکه من این سطور را می‌نویسم، نگارنده این مجموعه هشتاد و نهمین سال از زندگی پربار خود را ورق زده است، اما قلمش مملو از شور جوانی است. آنچه را پیش روی ما قرار داده است مجموعه‌ای منحصر به فرد از روایت عاشقانه است که بیش از هر چیز ستایشی است بر قدرت بی‌انتهای تخیل و جادوی زیبانگاری نویسنده.

قلمزن در هر داستان خود جهان تازه را خلق می‌کند، نثر آهنگین ناب و پر از احساسات این مجموعه مخاطب را وامی‌دارد که نه از برای دانستن پایان داستان و قصه، بلکه برای لذت بردن از فضای خاص هر واژه به آرامی و صبوری خط به خط کتاب را ورق بزند.

زیرا نویسنده با انگشتان خلاق خود پنجره‌های جداگانه را به تماشای عشق گشوده است. پنجره‌هایی که از خیال پردازی‌های بی‌مرز و شگفت‌انگیز جان می‌گیرد و نویسنده با تمام دقت و زیبایی واژه‌ها را کنار هم بافت داده است که اصالت ادبیات ناب را بازشناسد.

من که با مرواریدهای گهر بار این نویسنده از دیر زمان آشنا هستم، وقتیکه به نام اش چشمم می‌خورد شتابان می‌شتابم تا از معجزه‌های کلمات و شکوه تخیل آن لذت ببرم.

عزیزان خواننده من مطمئنم که ورق زدن این مجموعه آئینه زلالی است از عواطف و واژه‌هایش که تا دیر زمان مانند عطر در جان باقی خواهد ماند، پیشنهاد می‌کنم تا با خواندن این قصه‌ها و واژه‌ها دل و جان و مغزتان تانرا سیراب کنید.

اشرف شهکار

معاون روزنامه پیام، مدیر مسوول ندای اسلام

و سردبیر تلویزیون بهار

## مقدمه

ادبیات داستانی، آینه‌ای است که در آن انسان نه تنها سیمای خویش، بلکه سرگذشت جامعه، آرزوها، رنج‌ها، شکست‌ها و امیدهای خود را بازمی‌یابد. داستان، هنگامی که از دل تجربه‌های واقعی زندگی برخیزد، از مرز سرگرمی فراتر رفته و به سندی از تاریخ، فرهنگ و روان جمعی یک ملت مبدل می‌گردد.

داستان‌های این مجموعه در بستر جامعه افغانی شکل گرفته‌اند؛ سرزمینی که در دهه‌های متمادی، هم شاهد عشق‌های پاک و انسانی بوده است و هم قربانی جنگ‌ها، تعصب‌ها، بی‌عدالتی‌ها و محرومیت‌های فراوان. قهرمانان این داستان‌ها انسان‌های عادی‌اند؛ جوانانی که عاشق می‌شوند، برای آینده رؤیا می‌پروراندند، در برابر دشواری‌های زندگی ایستادگی می‌کنند و گاه در کشاکش سنت‌های فرسوده، فقر، جهل، جنگ و تعصب، شکست می‌خورند یا قربانی می‌شوند.

در این روایت‌ها، عشق تنها یک احساس شخصی نیست، بلکه نیرویی است که انسان را به مبارزه، مقاومت و فداکاری فرامی‌خواند. در کنار عشق، آرمان‌های انسانی چون آزادی، عدالت، برابری، دانش و کرامت انسان نیز حضوری پررنگ دارند. بسیاری از شخصیت‌های این داستان‌ها میان عشق و آرمان، میان خواست قلب و واقعیت‌های تلخ جامعه، راهی دشوار را می‌پیمایند و سرنوشت آنان بازتابی از سرنوشت نسل‌های گوناگون این سرزمین است.

این مجموعه همچنین تلاشی است برای به تصویر کشیدن تأثیر خرافات، تعصب، نابرابری‌های اجتماعی و محدودیت‌های فرهنگی بر زندگی مردم، به ویژه جوانان و زنان افغانستان؛ کسانی که بار سنگین سنت‌ها را بر دوش کشیده‌اند و در بسیاری موارد بهای سنگینی برای دستیابی به آزادی و حق انتخاب خود پرداخته‌اند.

اگر خواننده در میان صفحات این کتاب، اشکی برای سرنوشت قهرمانان آن بریزد، لبخندی بر عشق و وفاداری آنان بزند، یا لحظه‌ای به اندیشیدن درباره انسان، جامعه و آینده بهتر واداشته شود، نویسنده به هدف خویش دست یافته است.

این داستان‌ها تقدیم می‌شوند به همه آنان که در تاریکی‌های روزگار، چراغ عشق، آزادی، انسانیت و امید را روشن نگه داشته‌اند.

محمدآصف الم

## عشقی که خاکستر شد

در حاشیه‌ی کوه‌هایی که سایه‌اش تا شام در دل قریه می‌افتاد، من در خانه‌ای می‌زیستم که از گِل و خاطره ساخته شده بود، نه از سیمان و راحتی. خانه‌ی ما، نه یکی، که سه خانه‌ی کوچک در دل یک محوطه‌ی خاموش بود؛ خانه‌ی ما، خانه‌ی کاکای اول و خانه‌ی کاکای دوم. هر کدام با ده دوازده نفر آدم، با تنورهایی که تا نیمه‌های شب می‌سوختند و لباس‌هایی که رنگ خاک را به یادگار داشتند.

در آنجا زاده شدم، در دل فقر، بی‌سواد و دلهره‌های همیشه‌گی. اما من، برخلاف رنگ دیوارهای خانه‌پی‌مان، آرزوهایی روشن و خیال‌هایی بلند داشتم. در لیسه، شاگردی خوب بودم. کتاب‌ها برای من مثل پرنده‌ها بودند، می‌بردندم به جاهایی که پای من هرگز به آنجا نرسیده بود. تا آن‌که در سال‌های بعد، به فاکولته‌ی عسکری رفتم و بعدها تحصیل در ترکیه و سپس شوروی، اما در جوانی‌ام، چیزی گم بود؛ لباسی نو، غروری آرام، و دلی آسوده.

و او...

او مثل روشنایی در میانه‌ی شبِ زندگی من آمد؛ زیبا بود، آن‌گونه که آدمی در خواب‌های شیرین خود می‌بیند. چهره‌اش از بلور، صدایش از مهربانی و نگاه‌هایش از دنیای دیگری آمده بود. ثروت داشت، دانش داشت، تحصیل، تربیت و از همه مهم‌تر، قلبی که با مهر می‌تپید. نگاه اولش مثل شلاقی آرام به جانم نشست و دل مرا با خود برد، بی‌آنکه چیزی بگویم.

و اما من...

من در دل قریه بودم، میان کفش‌های پاره، تنورهای دودزا، و شرم آن که حتی نمی‌توانستم اراده کنم که برای خود لباسی نو تهیه کنم. عشق در دلم می‌جوشید، اما دستم کوتاه بود. هیچگاه جرأت نکردم که به او بگویم که دلم، بی‌صدا به نامش می‌تپد.

سال‌ها گذشت، من آموختم، سفر کردم، دنیا را دیدم، اما همیشه در خلوت خود، صدای خنده‌اش، برق نگاهش، و عطر حضورش در یادم بود.

عشقم هرگز به زیان نیامد. نه آن که احساس نداشتم، بلکه به خاطر آن دیوار سترگ بین ما: دیوار فقر، دیوار طبقه، دیوار فاصله‌ی لباس و گذشته.

من سوختم، نه با آتش، که با آرمانی که هیچگاه مجال به حقیقت رسیدن نیافت. عشق من مثل شمعی خاموش شد، بی‌آنکه کسی ببیند. اما خاکسترش هنوز درون سینه‌ام هست، و تا آخرین لحظه‌ی عمر، به همان روشنی سوختنش، باقی ماند.

\*\*\*

آن سال، تابستان پغمان چنان با شکوه و جان‌بخش بود که گویی بهشت در دل زمین فرود آمده باشد. نسیم خوشبوی دره از لابه‌لای شاخه‌های سبز چنار می‌گذشت، آواز قمری‌ها در همهمه‌ی برگ‌ها گم می‌شد و سایه‌روشن آفتاب بر چهره‌ی زمین می‌رقصید.

خانه‌ی ما در دل خاک بود، با بوی نان تنور و خاک تر، اما دل من در همان روزها از عشقِ ناپیدا گرم‌تر از آتش تنور می‌سوخت.

در صنف سوم دانشگاه عسکری بودم، با یونیفورمی کهنه و کفش‌هایی که برق آن تنها از گرد پایم بود، نه از واکس. آینده‌ی مبهم چون مه بر ذهنم چنگ انداخته بود، ولی قلبم روشن بود از عشقی که هنوز نام نگرفته بود.

یکی از شامگاه‌هان، که آفتاب سرخ به پشت تپه‌ها پناه می‌برد، راهی باغ عمومی پغمان شدم. دل‌تنگ بودم و بی‌جهت، شاید تنها می‌خواستم در میان آن همه درخت و سبزه، رنج‌هایم را فراموش کنم. همان‌دم که قدم به باغ گذاشتم، عطر گل و بوی خاک تر مرا در آغوش گرفت.

و آن‌جا بود که او را دیدم...

... نه خواب بود و نه خیال، او بود.

ایستاده بود کنار فواره‌ی خاموش، با لباسی آبی‌رنگ که چون دریایی آرام در نسیم می‌لرزید. در چشمانش مهربانی‌ای خاموش بود و در حرکاتش وقاری از تبار فرشتگان.

نمی‌دانم چه شد که نگاهم در نگاهش گره خورد. لحظه‌های که زمان ایستاد، صداها خاموش شدند، و تنها صدای تپش دل من بود که در سینه‌ام می‌کوبید. او لبخندی زد، شاید از سر ادب، شاید از آشنایی گنگ، و من... من تا ابد در آن لبخند اسیر شدم.

نه سلامی رد و بدل شد، نه سخنی. اما آن دیدار، آن شام، آن باغ،

---

برایم به کتابی بدل شد که تا آخر عمر بارها در ذهنم ورق خورده است.

از آن شب به بعد، باغ عمومی پغمان دیگر فقط باغ نبود؛ محراب خاطره بود و محراب آرمان. عشق من، خاموش و پرغرور، در آن باغ ریشه گرفت. در دل خاکستر زندگی‌ام، تنها همان لحظه چون دانه‌ای نورانی کاشته شد، که هیچگاه نروید، اما هرگز هم از یاد نرفت

پس از آن شامگاه رؤیایی در باغ عمومی پغمان، زندگی‌ام دیگر همان نبود. قدم‌هایم بی‌اختیار به آن سوی باغ می‌رفتند، چشم‌هایم به هر گوش‌های خیره می‌شدند تا شاید بار دیگر قامت بلندش را ببینم، شاید نسیمی، دوباره عطر او را با خود بیاورد.

شب‌ها، وقتی به خانه‌ی گلین خود بازمی‌گشتم، میان بوی دود و نان، در کنج خاموشی اتاق تاریک، تصویرش چون شعل‌های نرم بر پرده‌ی ذهنم می‌درخشید. در سکوت شب، صدای آرام فواره‌ی آن باغ را می‌شنیدم و لبخند خاموشش را به یاد می‌آوردم. گاهی دلم می‌خواست نامه‌ای برایش بنویسم، از خود، از فقر، از دلتنگی، از آن لباسی که هیچ‌گاه نو نشد، از آن قلبی که در لباس کهنه می‌تپید، اما پر از آفتاب بود.

اما دستم هر بار در میانه‌ی نوشتن می‌لرزید. چه بنویسم؟ که من کی‌ام؟ شاگردی از قریه‌ای گمنام، با دستانی ترک‌خورده، با چشمانی که خواب کمتر دیده‌اند تا بیداری؟ چطور می‌توانستم کسی باشم

که شایسته‌ی محبت دختری باشد که از خاندان نور و ناز آمده بود؟

و با آن‌هم، نشانه‌ها کم نبودند...

...یک روز، در راه بازگشت از لیسه‌ی عسکری، دیدمش که در موتر کنار پدرش نشسته بود. چشمش به من افتاد، نه به گونه‌ای تصادفی، بل که به‌سان نگاه کسی که شناخته، ولی نمی‌تواند سخن بگوید. برق نگاهش هنوز همان بود؛ مهربان، روشن، و پرسش‌گر.

دل من پر می‌کشید، اما غرورم، آن غروری که با فقر زاده می‌شود و با بی‌پناهی قدمی می‌کشد، زنجیرم می‌کرد.

دوستش داشتم، بی‌آنکه کلمه‌ای گفته باشم. و چه تلخ است این عشق خاموش، که از چشم می‌بارد ولی از زبان نه.

ماه‌ها گذشت. روزها به تعقیب سایه‌ای می‌رفتم که تنها یک بار در برابر چشمانم ایستاده بود. در هر لبخند دختری، رد لبخند او را می‌جستم. در هر صدای نرم، پژواک صدای او را می‌شنیدم، صدایی که هیچ‌گاه نشنیده بودم، اما قلبم آن را از هزار صدا بهتر می‌شناخت.

از آن پس، درس‌های عسکری، تمرین‌های نظامی، برنامه‌های سخت روزانه... همه چیز رنگ باخته بود. تنها عشق بود که می‌سوخت، بی‌آنکه شعله‌اش را کسی ببیند. و من، با قلبی پُر، اما دستانی خالی، آهسته و بی‌صدا، به مردی بدل شدم که تا پایان عمر، در جستجوی همان یک شام باقی ماند...

---

## سلیمه و محمود

«آزادی شیرین تر از جان است»

در دل دره‌های سبز و کوهستان‌های سر به فلک کشیده، روستائی آرمیده بود که در نگاه نخست، بهشت روی زمین می‌نمود، چشمه‌ها از دل صخره‌ها می‌جوشید، درختان بید بر کرانه نهرها می‌رقصیدند و گل‌های وحشی دامنه‌ها را رنگین ساخته بودند.

اما این بهشت، در پس پرده خود جهنمی از فقر و تیره بختی را پنهان می‌کرد، مردمانش گرسنگی را چون غذای روزانه بر سفره می‌گذاشتند و جهل را همچون سایه‌ای ابدی بر شانه‌های شان حمل می‌کردند.

سلیمه در همین روستا در کلبه فقیرانه یک مرد تحجراندیش معتقد به پیری و مریدی به دنیا آمد. دختری با جرده سفید، گردن افراشته و بلند، چشمان آهوگونه و ابروان کمائی که وقتی هفت ساله شد هر کلامش بوی ناز و طنازی می‌داد.

در تمام ولسوالی یک مکتب پسرانه تا صنف ششم وجود داشت که دختران در آن راهی نداشتند. اما در هر قریه و روستا چهار تا شش مسجد یا از جانب مردم و یا بعضاً از جانب دولت اعمار گردیده بود. مساجد بحیث یک موسسه‌ای دینی، ملایب داشت که کاملاً از ژرفای دین اسلام آگاهی نداشت و این آگاهی اندک او از بر شده بود و عملکردش تعبدی و کورکورانه. دختران روستا مانند مکتب در این موسسه هم راهی نداشتند.

ملا با همین دانش و بینش نیم بند و ناقصی که داشت زندگی معنوی

مردم روستا را هدایت می‌کرد و لبه‌ی تیز بیانات و تبلیغات وی که از نام خدا صورت می‌گرفت، علیه قشر مونث روستا و در بند کشیدن بیشتر آنها بود.

بالتر از ملا و مولوی، لایه‌های دیگری بر روح و روان و معنویت روستائیان مسلط بودند، این‌ها اگرچه در بین مردم زیست و زندگی می‌کردند ولی در یک سازش و زدوبند عمیق با قدرت دولتی نیز بودند. ایشان القاب مختلفی به نام‌های "پیر و پیشوا"، "حضرت"، "خلیفه"، "شیخ" و غیره به خود اختصاص داده بودند که فرایند آموزش شان با استعمار کهن در ارتباط بوده و به حیث قشر و لایه‌ی عوامفرب و طفیلی، با انواع دروغ‌گوئی و شیادی ارزش‌های همچون آزادی و خوداندیشی را در افکار عامه‌ی مردم محو کرده و ایشان را بنده‌وار به خدمت می‌گرفتند و چنان بر اندیشه و افکار مردم تسلط داشتند که گاهی منزلت و مقام معنوی آنها بالاتر از پیشوایان کهن مذهبی و دینی در ذهنیت عامه‌ی مردم قرار می‌گرفت و بدین صورت بر هست و بود آنها اختیار عام و تام حاصل می‌کردند.

این گروه در زمین آگاهی مردم چنان تخم زهرآلودی را زرع کرده و با بینش و کوشش‌های جنایتکارانه آنها می‌پروریدند که این تخم زهری تا نسل‌ها در جامعه‌ی عقب‌نگهداشته شده‌ی افغانستان ریشه دوانیده و اندیشه‌ها را سنگ‌باران می‌کرد و منجمد نگه می‌داشت و مفهوم خرد، مفهوم خود بودن و مفهوم اندیشیدن را از روستائیان می‌گرفتند، و برای آنها تبلیغ می‌گردید که از آنچه در غیب و ماوراء طبیعت می‌گذرد آگاهی دارند و از ژرفا و عمق زمین نیز. آنها از حالت

مرده گان در زیر هزاران متر مکعب خاک می‌دانند که بهشتی اند یا با عفریت دوزخ گرفتار هستند.

در روستائی که فامیل سلیمه زندگی می‌کرد از جمع این عوام فریبان حضراتی از کوهستان حکومت معنوی خود را برقرار کرده بودند و پدر فقیر و بیسواد سلیمه این دختر ناز و معصوم خود را از بدو تولد با اخلاص مریدی و یک فناتیسست این طریقت به این پیر شیاد هدیه کرده بود تا در زمان معین او را به زنی قبول فرماید.

زمان درنگ نداشت به پیش می‌تازید، سلیمه هفت ساله شد و پسران هم سن و سال فامیل بزرگ خود را می‌دید که آهنگ مکتب کرده اند، کتاب‌های منظره‌دار مقبول زیر بغل دارند، سخنان نو می‌گویند، از معلم و از پسران همصنفی خود قصبه‌ها سر می‌دهند ولی او با آنکه علتش را بفهمد ازین مزایا محروم است. به پسر کاکایش می‌گوید کاش مرا نیز با خود به مکتب ببرید. حاضرین می‌خندند و می‌گویند دختران حق رفتن به مکتب را ندارند. آری! اگر می‌خواهی قرآن یاد بگیری ترا نزد بی بی ملا شاگرد می‌سازیم.

خوشبختانه در گوشه دیگری ازین روستا بانوی زنده گی می‌کرد که با نور دانش خویش گوشه‌های تاریک زندگی را در ذهنیت زنان و دختران روستا روشن می‌ساخت و امیدی بود که تکیه گاه آنها گردیده بود.

بی بی ملا بانوی نیکو خصال، پرهیزگار و مهربانی بود که با پیران طریقت که با هزاران حيله و نیرنگ مریدان خود را مورد استثمار قرار می‌دادند، مخالفت شدیدی داشت.

---

این بانوی فرزانه که از پدر دانشمند خویش فیض برده و به مدارج عالی دانش دینی و ادب پارسی رسیده بود هیچ نوع کمک خود را از دختران و بانوان روستا دریغ نمی‌کرد. او گنجینه‌ای از محبت و دریائی از عاطفه بود که به هر جنبنده‌ای حاتم‌وار نثار می‌کرد و در مقابل این داده‌ای که طبیعت به او روا داشته بود از هیچ کس به اندازه‌ی سرسوزنی توقع نداشت.

پدر اسمش را صابره گذاشته بود که با صبر و تحملی که در برابر سختی‌ها و مشکلات زندگی از خود نشان داده بود، همخوانی داشت.

او را که بعد از فوت پدر و مسافرت برادر، مادر ناتنی اش در دوازده سالگی به نکاح شخص بی‌سواد و لجام‌گسیخته‌ی به زور و ظلم درآورده و چنان متحمل رنج و عذاب فراوانی گردیده بود که همیشه در تبلیغات خود به شاگردانش این فرهنگ غیراسلامی و غیرقانونی را در سرلوحه‌ی بیانات خود قرار داده و آنرا تقبیح می‌نمود.

بی‌بی ملا آشکارا و بی‌پرده به پسران روستا تا پیش از بلوغ و به دختران تا پایان عمر درس می‌داد. او آرزو داشت روزی برسد که هیچ دختری درین خاک بی‌سواد نماند.

سلیمه هفت ساله که شد به شاگردی او درآمد. از همان نخستین روز هوش سرشار و لیاقتش زیانزد شد. سلیمه با وجود مخالفت پدر طی چند سال کوتاه به درجات بالائی از دانش دست یافت. خوب می‌نوشت و خوب می‌خواند. بعضاً از کتب درسی محمود مکتبی که بخاطر حل مشکلات درسی خود نزد بی‌بی ملا می‌آمد و در

---

عین روستا اقامت داشت، مستفید می‌گردید و آنها را مطالعه کرده و دوباره به محمود تسلیم می‌کرد. با آنکه سلیمه و محمود در سنین کودکی قرار داشتند ولی در قلب‌های کوچک شان نهالی از محبت و دوستی نسبت به همدیگر جوانه زد که وقتی به بلوغ رسیدند و سلیمه پرده نشین گردیده بود به درخت تنومندی از عشق سوزان مبدل گردید.

محمود بعد از فراغت از صنف ششم تحصیل خود را در شهر کابل دوام داده و سرانجام چانس شمولیت به فاکولتۀ زراعت را حاصل کرد. سلیمه نیز سالیان درازی به شاگردی بی‌بی ملا دوام داد و با کتب مختلف هم‌نشین و به مدارج عالی فهم و دانش رسید که اکنون می‌توانست وظیفۀ استاد خود را به آسانی بردوش کشیده و با دختران و پسران روستا کمک درسی نماید.

\*\*\*

زمانی فرا رسید که محمود و سلیمه هردو احساس کردند که جدائی از همدیگر تاب و توان از ایشان ربوده و آن نهال کوچک دوستی را که در صباوت پرورش داده بودند، اکنون مثمر شگوفه‌های عشق گردیده و چور و پاک عاشق دلسوخته همدیگر اند ولی فرهنگ مسلط پرده نشینی بانوان و دختران به بلوغ رسیده، مانع بزرگ ملاقات آنها می‌باشد.

محمود، بعد از تفکر زیاد تصمیم گرفت تا نامه‌ای به سلیمه بنویسد و او را از عشق خود نسبت به وی آگاه بسازد. محمود نوشت:

سلیمه جان محترم!

---

از روزی که نگاهت چون شعاع نخستین آفتاب بر دل تیره ام  
تابید، درونم باغی شد پر از شگوفه‌های امید، نمی‌دانم چگونه  
قلم را رام سازم تا راز نهفته قلبم که از زمان کودکی بدین طرف  
آنها نگهداشته ام آشکار کند، رازی که اگر زیان می‌داشتم، هر دم  
به آسمان فریاد می‌کردم.

باور کن، میان این دیوارهای خاموش و پرده‌های سنگین، تنها  
صدای تپش دلم است که نام ترا تکرار می‌کند. هرچه بیشتر  
خاموش می‌مانم، آتش اشتیاقم شعله و تر می‌گردد.

اگر روزگار و سنت‌ها مرا از دیدارت بازداشته اند، بگذار این کاغذ  
لرزان چون پرنده پنهانی به آستانت پرواز کند و بگوید «محمود  
ترا بسیار دوست دارد نه به بازی بل به صداقت و ایمان».

کاش بدانی که نامت در دعاهایم است و روایت چراغ شب‌های  
تنهایی ام.

با دل آکنده از محبت

محمود

\*\*\*

وقتی قاصد عشق، مکتوب محمود را به سلیمه تسلیم کرد در  
حالی که دستانش می‌لرزید ولی قلبش آکنده از خوشی و شوق بود در  
محل خلوتی آنها کشود و به خوانش گرفت و به خود بالید و  
احساس راحت کرد.

نامه‌ای سلیمه به محمود:

محمود عزیز!

نامه ات به دستم رسید و هر سطرش لرزشی در دلم افکند که با هیچ کلامی نتوان بیان کرد. سالهاست آموخته ایم که خاموشی زیور زن است و کتمان راز شرط نجابت، مگر می توان دل را فرمان داد که احساس نکند؟ مگر می شود نگاه را از تابش آفتاب برگرداند؟

باور کن خواندن پیام تو هم مانند آب زلال در بیابان تشنه کام بود، گرچه رسم و پرده میان ما ایستاده اند، اما در سکوت شبها قلب من به آواز خاموش، همنوا با تپش قلب تو می شود.

مبادا خیال کنی که جسارت پاسخ، از بی پروائی من است؛ نه! این تنها صداقت است که وادارم ساخت. چه بسا اگر قلمم را رها کنم، اشکها بر کاغذ بریزند و راز نهفته ام را فاش کنند.

بدان که در گوشه خلوت خویش، نامت را به دعا می سپارم و آینده روشن را آرزو می کنم هرچند تقدیر چه خواهد، جز خدا کسی نمی داند.

\*\*\*

نخستین دیدار پنهانی:

روستا در سکوت شامگاهی فرو رفته بود. سایه درختان باغچه بر سبزه زارهای زمردین افتاده و شلشل برگها در وزش نسیم ملایم شبانه میلودی دلنوازی از خود بیرون می دادند.

---

محمود با دل پر از تپش و قدم‌های لرزان، در کنار دیوار قدیمی قلعه ایستاده و قرار بود قاصد عشق، همانی که نامه‌ها را می‌رساند برای لحظه کوتاهی بیابد تا سلیمه بتواند پرده از خویش بردارد و به دیدار آید.

سلیمه، در پوشش ساده و چادری بر سر، آرام و محتاط قدم برداشت. همراهش قاصد راز خود را دور نگهداشته بود تا خلوت این دو جوان آلوده‌ی نگاه دیگری نشود.

هنگامیکه چشم‌های شان در سایه نیم روشن باغچه به هم گره خورد، زمان ایستاد. محمود نتوانست جلو لرزش صدایش را بگیرد:

- سلیمه! آیا باور کنم که این رویا نیست؟

سلیمه لبخندی لرزان زد، چشمانش به زیر افتاد و با صدای آهسته پاسخ داد:

- محمود اگرچه همه‌ی جهان میان ما دیوار کشیده است، اما امروز دیدم که دل می‌تواند راهی بیابد.

محمود خواست سخن بیشتر بگوید، اما ترس از رهگذران و گوش‌های نامحرم کلماتش را در سینه حبس کرد. تنها توانست آهسته بگوید:

- آنچه در نامه نوشتم امروز در نگاهت می‌بینم، همین یک لحظه کافی است تا عمرها به یادش زنده بمانم.

سلیمه به آرامی سر تکان داد و در دلش دعا کرد این لحظه به نشانه

---

آینده روشن بدل شود. آنگاه چون نسیم سبک دوباره در پرده چادر پیچید و به راه خویش رفت و محمود در همانجا ایستاد، با قلبی که گوئی جهان را در خود می‌تواند.

\*\*\*

زمان گذشت، محمود از فاکولته فراغت یافت و به یکی از ولایات دوردست بحیث مدیر زراعت وظیفه گرفت، ولی در قلبش عشق سلیمه شعله می‌کشید و فراقش چون کوهی بر دوشش سنگینی می‌کرد. بار دیگر قلم برداشت و به سلیمه نگاشت:

سلیمه جان عزیز!

هرگاه که نامت را بر لب می‌آورم حس می‌کنم که روح خسته ام به پرنده بدل می‌شود و از زندان روزگار پر می‌کشد. تو برای من تنها یک نام نیستی بلکه معنی زندگی و چراغ فردای منی.

ای یار همیشه بهارم! اگر می‌دانستی که هر ثانیه‌ی دوری از تو چگونه در من هزار سال می‌گذرد. هیچگاه میان ما فاصله نمی‌گذاشتی، تو آن نغمه هستی که قلبم بی‌اختیار زمزمه اش می‌کند. هرگز فکر نکن که تنها هستی، روح من، همواره در کنار توست حتی اگر دیوارهای سنگی دنیا ما را از هم جدا کند.

من به فردائی می‌اندیشم که در آن، دست در دست هم، بی‌هیچ بیم و مانعی در کوجه‌های عمر قدم بزنیم و همه بدانند که عشق، بزرگترین پیروزی انسان است.

تا دیدار دوباره با دل عاشق محمود

---

\*\*\*

سلیمه نیز که عشق محمود او را چون اکسیر زندگی با طراوت و سرحال ساخته بود پس از خوانش نامه محمود، برایش نوشت:

محمود جانم!

نامه ات به دستم رسید و بوی گل‌های سرخ از میان سطرهایش به جانم وزید، هر کلمه ات همچون قطره‌ای باران، دلم را سُست و مرا به بهار تازه برد.

امشب وقتی به آسمان خیره شده بودم، دیدم ماه آرام و روشن بر فراز باغچه ایستاده است. به یاد تو افتادم و با خود گفتم: اگر محمود اینجا می‌بود حتماً دستم را می‌گرفت و می‌گفت: «این ماه به روشنی نگاهت نمی‌رسد».

محمود جان!

من در میان ازدحام روزها، تنها به یاد تو آرام می‌گیرم، حتی صدای گام‌هایت در ذهنم، موسیقی شیرین‌تری از هر ترانه‌ی است. آیا می‌دانی که دل من چگونه در انتظار تو می‌تپد؟ گوئی تمام لحظات زندگی ام در تمنای لحظه است که نگاهت دوباره مرا در آغوش بگیرد.

با مهر پی‌پایان

سلیمه

\*\*\*

وقتی عشق سلیمه و محمود به پختگی رسید و قلب‌های شان مملو و شاد از مهر یکدیگر گردید، پدر سلیمه که مرد بیسواد و در بند خرافه‌ها و از مریدان فنات‌یست پیر کوهستان بود خطاب به سلیمه گفت:

- سلیمه جان! تو اکنون دختری شدی جوان و زینت خانه ما، وقتی نوزادی بودی ترا به پیشوایم جناب پیر کوهستان که از برکت دم و دعای شان ما و شما زنده ایم "نیازی" داده بودم، می‌خواهم اکنون ترا به خانه پر برکت بخت برسانم که دنیا و آخرت همه ما پرفیض باشد.

سلیمه، بی‌خبر ازین عهد شوم پدر که در آتش عشق محمود می‌سوخت و قلب‌های شان رادار همدیگر گردیده بود، با شنیدن این بیان که چون صاعقه‌ای بر سرش فرود آمد با صدای بلند فریاد زد که نه!

و برای لحظاتی از خود رفت. وقتی به خود آمد با ندبه و زاری از پدر معذرت خواهی کرد و گفت که ازین مسئله منصرف گردد. ولی او استدلال می‌کرد که زمین و آسمان در ید قدرت این پیر طریقت است و سرپیچی ازین عهد و پیمان داروندار او را می‌سوزاند و به خاکستر سیاه مبدل می‌کند. برعکس خانه پیر طریقت خانه برکت و ازدواج سلیمه با وی برای خانواده و خود سلیمه عزت، برکت می‌آفریند و متضمن خوشنودی همه فامیل در دنیا و آخرت می‌گردد.

اما، مرغ پدر فقط یک لنگ داشت.

---

سلیمه که دلش را آتش این بی‌منطقی پدر به درد آورده بود، نامه‌ای به محمود نوشت تا ازین راز سر به مهر که پدرش سال‌ها در دل نگهداشته بود از قضیه‌ی مصیبت بار آگاه گردد، سلیمه نوشت :

محمود جانم!

این سطور را با دل لرزان و چشمان اشک آلود می‌نویسم.

ای یار دل آگاه من! کاش می‌توانستم آنچه در درونم می‌گذرد، به جای کلمات، با تپش قلبم به تو برسانم. پدرم، که سال‌ها فرمان‌روای سرنوشت من بوده است، این روزها به اندیشه‌ی دیگری افتاده؛ می‌خواهد مرا به دست پیر کوهستان بسپارد. می‌گوید درین وصلت، عزت، نان و نام نهفته است. ولی او نمی‌داند که من سال‌ها است دل و جانم را در گرو، نگاه تو نهاده ام و جز عشق تو به هیچ آستانی سر فرود نمی‌آورم.

محمود! هر بار که پدرم سخن از کوهستان و آن وصلت شوم به میان می‌آورد، گوئی خنجر سردی در قلبم فرو می‌شود، من بی‌تو نمی‌توانم زیست، و اگر مرا از تو جدا سازند، باور کن که وجودم تنها پوسته‌ای بی‌روح خواهد شد.

اکنون از تو می‌پرسم، ای پناه دل و روشنائی جانم! چه چاره کرده خواهی توانست؟ اگر فردا پدرم مرا به دست تقدیری بسپارد که هیچ شباهتی به رؤیای من و تو ندارد، آیا در برابر این موج سهمگین خاموش خواهیم نشست؟ یا تو همیشه با دل پر جرأت، راهی خواهی جست تا مرا از بند این اجباررهای بخشی؟

منتظر پاسخت می‌مانم؛ پاسخی که همچون آب حیات مرا زنده نگهدارد.

با همه عشق و دلدادگی

سلیمه

\*\*\*

وقتی نامه سلیمه به محمود رسید با خوانش آن قلب و جانش مالامال از غم و اندوه گردید و به جواب نوشت:

سلیمه جان عزیزم!

نامه ات را که خواندم، بغض سنگینی گلویم را فشرد. در هر سطر آن آهی بود از جان تو، و هر آه تو، فریادی بر وجدان خفته‌ای جامعه ما.

ای یار دلیرم! تو تنها یک دختر عاشق نیستی؛ تو آیینۀ تمام نمای دردها و مصیبت‌های نسل ما هستی، نسلی که پیوسته در بند رسم و سنت‌های پوسیده اسیر شده است.

پدرت می‌گوید در وصلت با پیر طریقت کوهستانی «عزت، نان و نام» است. اما من می‌پرسم کدام عزت؟ عزتی که با شکستن دل تو و قربانی ساختن آزادی ات بدست آید ننگ است نه نام. جامعه‌ای که زن را همچو متاع معامله می‌کند، هنوز راه درازی تا رهائی دارد.

اما نگران مباش سلیمه! من با سکوت بیگانه‌ام؛ نخست به پدرت صریح و بی‌پرده خواهم گفتم: روزگار عوض شده است،

---

دختر دیگر کالای مهر و مصلحت نیست؛ اگر نپذیرفت به مردم  
و جوانان بیدار روستا و شهر خواهم گفت؛ بگذار همه بدانند  
که این ظلم بر تو، ظلم بر همه دختران است.

و اگر بازهم دیوار سنت فرو نریخت، آنگاه من و تو، دست در  
دست هم، راه تازه خواهیم کشود؛ نه به عنوان دو عاشق تنها،  
بلکه به عنوان پرچمداران عشق آزاد؛ بگذار دیگران بدانند که  
عشق می‌تواند عصیان کند، و پیوند دل‌ها می‌تواند مرزهای زور  
و جبر را درهم شکند.

سلیمه جان! تو تنها امید من نیستی، تو الهام منی. از اشک‌های  
تو شعله‌ای بر می‌خیزد که نه تنها دل مرا که دل‌های بسیاری را  
خواهد سوزاند.

بگذار این عشق، آغازگر راهی باشد که فردا دختران دیگر را از  
بند پدر سالاری و معامله‌نانه نام برها ند. پس پاسخ من به  
پرسش تو اینست:

نه، ما خاموش نمی‌نشینیم، من کنار تو ایستاده‌ام، همچون  
سنگر استوار در برابر طوفان. چاره‌ما نه تسلیم است، نه  
سکوت؛ چاره‌ما ایستادن است، گفتن است و اگر لازم افتد  
شکستن درهای کهنه‌ای قفس.

با عشق و با ایمان به فردای روشن

محمود

\*\*\*

محمود بعد ازان آرام نه نشست، چندین بار نزد پدر سلیمه آمد، حقیقت دوستی خود را با سلیمه به وی توضیح داد. ولی مورد اجابت این فناتیست قرار نگرفت، جمعی از موی سفیدان و اهل خیره را نزد وی فرستاد بازهم مورد قبول واقع نشد.

سرانجام محمود و سلیمه راه فرار در پیش گرفتند. اما پدر سلیمه که این عمل محمود را تجاوز به حرم ناموسی خود و پیشوای خود می‌دانست آرام نه نشست و با ذرایع مختلف و کمک دیگر سالکان جاده‌ی طریقت خویش قلب محمود عاشق را در یکی از خلوت‌گاه‌های روستا با گوله ظلم سوراخ و به عمر این جوان نامراد پایان داد.

سلیمه که دیگر همه چیز را پاک باخته بود، به وضاحت تمام دید که امیدش در رودخانه‌ی خون شناور شد. پس قبل از آنکه دست‌های لرزان پیر طریقت به سویش دراز شود، خنجری بر سینه نشاند و آخرین نفسش را با نام محمود بیرون داد.

آن شب، روستا در سکوت هراس انگیزی فرو رفت. زنان از پشت پرده‌ها گریستند. مردان با چشمان پر از دود شرم در کوچه‌ها سر به زیر انداختند، هیچکس جرأت نکرد پدر سلیمه را تسلیت گوید. زیرا همه می‌دانستند او با دستان خویش خانه اش را به آتش داده است.

سال‌ها گذشت، قصه محمود و سلیمه همچون افسانه تلخ از دهان به دهان گشت. پیران در مجالس گفتند:

این خون ریخته؛ نفرین تاریخ است، بر ما که دختران مان را قربان پیران طریقت و خرافه کردیم. جوانان اما در دل، عشق سلیمه را

---

پرچم آزادی ساختند.

هرگاه سخن از نگاه اجباری می‌رفت کسی آهی می‌کشید و می‌گفت:  
«یاد کنید از سلیمه، که با جانش فریاد زد:

«آزادی از جان شیرین تر است».

پدر سلیمه در سال‌های اخیر عمر، با چشمان تار و دل پر از حسرت،  
در کوچه‌ها می‌لنگید. هیچکس به او یک نگاه احترام‌آمیز نمی‌کرد.  
کودکان وقتی او را می‌دیدند آهسته می‌پرسیدند:

«این همان مردی نیست که دخترش را به قربانگاه برد؟».

او جز اشک و سکوت پاسخی نداشت آن‌ها بیکه خرافه را آبرو  
می‌دانند بی‌آبرو می‌شوند.

پایان

## آتش در گلستان

در دل کوهساران سر به فلک کشیده افغانستان، جایی که مه صبحگاهی بر دامن دشت‌ها می‌نشست و رودخانه‌ای زلال از میان درهای سبز می‌گذشت، دهکده‌ای کوچک اما رؤیایی قرار داشت. هوای معطر به بوی گل‌های وحشی، آواز پرندگان، و زمزمه باد در شاخه‌های بید، آن را به بهشتی فراموش‌شده مشابه ساخته بود. اما زیر این نقاب دل‌فریب طبیعت، فقر و بی‌عدالتی چون زخم کهن‌های در جان مردم دهکده می‌سوزید.

در این دهکده، مریم و شریف، دو کودک همسایه، در دامن خاک و فقر در عشق ناشناخته بالیدند و بزرگ شدند. هر دو نزد بانویی فرهیخته، که هم در علوم دینی و هم در معرفت روزگار دستی داشت، به آموختن الفبای عربی، تلاوت قرآن، و پنج‌گنج نظامی پرداختند. ذهن‌های جستجوگرشان چون زمین تشنه، دانایی را در خود می‌کشید. در مکتب محل نیز از شاگردان ممتاز بودند. عشقی خاموش، ولی ژرف، در دل‌های‌شان جوانه زد؛ عشقی بی‌نام.

اما وقتی هفتم ثور رسید، خواب کودکان با فریاد گلوله‌ها درهم شکست. روستا در سایه جنگ فرورفت. بنیادگرایان اسلامی که از آن‌سوی مرزها حمایت می‌شدند، در برابر نظام دموکراتیک به پا خاستند. خانواده‌ها، با ترس و شتاب، از خانه‌های خود کوچیدند. مریم با چشمانی اشک‌بار به هرات رفت، و شریف با دلی پاره‌پاره راهی کابل شد.

\*\*\*

سال‌ها گذشت، در غربت، در فراق، در التهاب. اما شعله عشق‌شان خاموش نشد. در یکی از بهاری‌ترین روزهای کابل، در محوطه دانشگاه، نگاه‌شان بار دیگر گره خورد. جهان ایستاد. زمان متوقف شد. دل‌های‌شان از نو تپید. آن دیدار، تمام سال‌های فراق را پاک کرد. آنها با اشتیاق در کلاس‌های دانشگاه، در کتابخانه‌ها، و در پارک‌های شهر قدم زدند؛ گویی هیچ‌گاه از هم جدا نبوده اند.

با فراغت از دانشگاه، تصمیم به پیوندی مقدس گرفتند. جشن عروسی، رؤیایی شیرین در ذهن هر دو بود. خانه‌ها آماده می‌شد، دل‌ها شاد بود، و آینده روشن می‌نمود. اما باد تقدیر، بار دیگر چراغ امیدشان را لرزاند. طالبان، با پرچم‌های سیاه و شلاق در دست، سایه شوم خود را گسترده کردند. نظامی که در آن نفس می‌کشیدند، فرو ریخت.

در میان این تاریکی، یکی از فرماندهان متعصب، مردی ریش‌دار با نگاهی خشک و سرد، به مریم دل بست. اما نه عاشقانه، بلکه از سر تملک و تسلط. یک شب، در سکوت، با تهدید تفنگ، او را از خانه پدر ربود. شریف، بی‌قدرت و بی‌پناه، شاهد نابودی رؤیاهایش بود.

مریم، در قفسی از وحشت، با دردی که زبان از وصف آن عاجز است، تنها یک راه برای آزادی یافت: مرگ. در شبی خاموش، با نگاهی آخرین به آسمان پرستاره، دل به مرگ داد. جان خود را گرفت، تا تن به زور ندهد.

شریف ماند. با قلبی شکسته، با خاطراتی که در هر کوچه و هر

درخت فریاد می‌زدند: «مریم اینجا بود.» کابل دیگر برایش هیچ نداشت، جز غم. او در سوگ، شعر نوشت، کتاب خواند، و هر بهار، وقتی لاله‌ها شکوفا می‌شدند، دلش برای آن دختری می‌سوخت که نخواست شکسته شود.

و عشق؟

در میان ویرانی، در دل ماتم، در هیاهوی جنگ و جهل، جاودانه شد.

نام مریم، بر سنگی در گوشه‌ای از کابل، هنوز با گل تزئین می‌شود. و شریف، در هر سطر دفتر خاطراتش، یک جمله را تکرار می‌کند:

«عشق، آزادی‌ست؛ حتی اگر قیمتش جان باشد.»

پایان

## جمشید و یاسمین

در دل کوهستان‌های اطراف کابل جایی که مه صبحگاهان میان شاخه‌ای درختان می‌رقصید و کوه‌های بلندش سر به آسمان می‌سایید در کلبه‌ای محقر ولی پر از نور دانش، جوانی می‌زیست که جمشید نام داشت. مادر جمشید که مکتب نخوانده بود اما از فیض پدر به علوم دینی و عصری دسترسی کامل داشت در تربیت جمشید سعی بلیغی به خرچ داده بود.

جمشید با دستان خو گرفته به کار و زحمت و چشمانی که شعله‌های اشتیاق در آنها می‌درخشید، همه روزه رویاها و خیالاتش را بر صفحات کاغذهای نسبتاً مندرس می‌نوشت و به کناری از تاقچه گلین خانه می‌انباشت.

کلبه در میان انبوهی از تک درختان میوه، بته‌های ارغوان، سبزه زارهای زیبا و گل‌های وحشی که منظره دلپذیری را تشکیل می‌داد قرار گرفته بود، رود کوچک مست و سرودخوانی که در دل شب‌های مهتابی بهار به سان موسیقی دلنوازی بگوش می‌رسید، از کناره‌های تک درختان در حال عبور بود. زروه کوه‌بچه پوشیده از قعه سنگ‌های بزرگ و درختان کهن ولی نیمه خشکیده پوشیده شده بود که عندلیبان خوش‌الحان و پرستوهای رنگین‌بال در آن آشیانه کرده و سرودهای عاشقانه شان روح و روان انسان را نوازش می‌داد.

جمشید که رویاهایش پایان‌ناپذیر اما مملو از محتوای عالی و آرزوهایش مملو از آرمان‌های انسانی بود، وقتی از دروس مکتب فراغت حاصل می‌کرد در مزرعه واقع در کنار جوی باری که در آن

به شفافیت قطرات شب‌نم صبحگاهی آب زلالی در جریان بود، به کار شاق کشت‌ترکاری می‌پرداخت و از طریق فروش محصولات آن دستمزدی بدست می‌آورد.

همینکه آفتاب اشعه‌زیرینش را از کوی و برزن محله بر می‌چید و نسیم ملایم شامگاهی سر و صورت گل‌های وحشی محله را نوازش می‌داد، جمشید بر قعه سنگ بزرگ نزدیک کلبه روی گلیم پاره دراز می‌کشید و از هوای خوش‌گواری که عطر سبزه‌های نورسته و گل‌های مرسل همسایه را در خود نهفته و حاتم‌وار به هر جنبنده روستا اهدا می‌نمود، لذت می‌برد و گاهی بی‌مها‌با، مهار توسن خیالاتش را رها کرده و به سوی آینده نا معلومی به جولان می‌آورد و برای خود در شامخ‌ترین و زیباترین محل، خانه‌ی به بزرگی باغ بهشت اعمار می‌کرد و اطراف خانه اش را با چمن‌های زمردین می‌آراست و در وسط و کنار هر یک آنها قطعه گل‌های فلاکس، پتونی و انتری می‌کاشت و آرزو می‌کرد تا با یکی از دختران لاله روی تحصیل کرده که عکس صورتش را در ذهن خود ترسیم کرده بود، همسر و همسفر، گردد و درین باغ خیالی عاشقانه و رفیقانه به زندگی خود ادامه دهند.

جمشید جوانی بود آراسته به زیور دانش و دارای قلبی که مهربانی و محبت نسبت به انسان در آن موج می‌زد. سیمای قشنگ مردانه، سینه ستبر و برخورد انسانی اش مورد تمجید و ستایش اهل محله بود.

او زندگی را، عشق، محبت و تعاون با محتاجین معنی می‌کرد و همیشه لبخندی بر لب داشت و کومک خود را از خورد و بزرگ

---

روستا دریغ نمی‌کرد. جمشید صنف دوازدهم را در زادگاهش با نمرات عالی به انجام رسانیده و به فاکولته (دانشگاه) مورد علاقه اش ادبیات راه یافت.

در یکی از روزهای بهاری که باران سر و صورت کابل زیبا را شسته و مشاطه‌گر طبیعت آنرا به نحو شایسته‌ئی آرایش داده بود و با زمزمه‌های خود رازهای هستی را فاش می‌کرد، جمشید وارد کتابخانه دانشگاه گردیده و ناگهان نگاهش به دختری افتاد که سالیان درازی تصویر او را در لوح سیمین رؤیاهای خود نقش بسته بود.

یاسمین یگانه دختر فامیل بود که در خانه مجلل و سرد، میان دیوارهای بلند انتظار و مقررات خانوادگی روئیده بود. او دختری بود که قلبش در میان شعر و داستان‌ها می‌تپید، اما در دنیای خود احساس غربت می‌کرد.

با ورود جمشید ناگهان نگاه‌های شان به هم خورد و هر دو با درنگ طویل و مبهوتانه در هم خیره شدند. چه خوب است که سرنوشت، یگان بار مانند جویباری که مسیر خود را بی‌آنکه کسی بداند، می‌سازد و بدینوسیله آنها را نیز در کتابخانه دانشگاه کابل جائیکه بوی کاغذهای کهنه و صدای ورق زدن کتاب‌ها فضا را رویائی ساخته بود، به هم رسانید.

جمشید با لهجه که بوی روستا می‌داد، با هیجان درباره‌ی فلسفه و شعر سخن گفت و یاسمین که سال‌ها بود هم‌زبانی برای افکارش نیافته بود با چشمانی که از اشتیاق می‌درخشید به او گوش سپرد.

---

آنها به تدریج بی‌آنکه بخواهند در دنیای یکدیگر غرق شدند. اما اظهار عشق برای هر دو دشوار و غیر قابل انتظار گردیده بود.

جمشید و یاسمین هردو، گاه و بیگاه با همدیگر سر خورده و ملاقات می‌کردند و طوری اظهار کلمه دلدادگی قدغن و گناه باشد هیچ از آن دو نه بر زبان می‌آوردند و نه با حرکات و نگاه‌های پر شور به همدیگر حالی می‌کردند.

جمشید یکروز بعد از تفکر زیاد نوشت:

به یاسمین، که نامش عطر گل‌ها را شرمنده می‌کند.

نمی‌دانم این سطرها را چگونه آغاز کنم، وقتیکه از نخستین دیدار واژه‌ها در برابر هیبت احساسی که در من افروختی فروتن شده‌اند. آیا باید بگویم که آن لحظه که چشمانت را در تصویر نقش بسته در خیالاتم که سالیان درازی آن زیبایی را نقاشی و در ذهنم حک کرده بودم یافتم، زمان ایستاد؟ یا باید بگویم که قلبم، که عمری در سکوت و سرگردانی می‌تپید، ناگاه آهنگی یافت که پیش از آن ناشنیده بود؟

یاسمین!

آن روزگویی فضای کتابخانه پر نورتر، آسمان آبی‌تر شده بود. صدایت، اگر چند واژه بود، در جانم ریشه دواند. چنانی که نسیم سحرگهی بر شاخسار سروها بوسه زند، لحظه‌ای که به تو نگریم گویی تمام زیبایی‌های طبیعت در یک تصویر خلاصه شده بودند و من، ناتوان از چشم برداشتن، در

چشمانت گم شدم.

در ادبیات کهن، شاعران عشق را آتش سوزان پنداشته اند که هم ویران می‌کند و هم می‌آفریند حافظ گفت:

در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

و اکنون من این آتش را در درون خود احساس می‌کنم، آتشی که نه ویرانی بلکه تولد دوباره است، از همان نخستین نگاه دانستم که دل من از آن لحظه به بعد، دیگر از آن من نیست.

نمی‌دانم که این واژه‌ها را چگونه خواهی خواند، و آیا قلبت پژواک احساسم را خواهد شنید یا نه. اما حقیقت را نمی‌توان خاموش کرد. من در نخستین دیدار عاشق شدم ساده و بی‌اختیار، همچون بارانی که به زمین تشنه فرو می‌ریزد.

و اینک، مکتوبی را که با جوهر قلبم نوشته ام بدست باد می‌سپارم. باشد که تو نیز، اگر قلبت برای من اندک مجالی یافت پاسخی بدهی، حتی اگر آن پاسخ سکوتی باشد که نام مرا در دل نهان دارد

با تمام عشق و احترام جمشید.

یاسمین بعد از خوانش این مکتوب جمشید که خود نیز با هزاران دل عاشق وی گردیده بود، با تردد کم نظیر به او نوشت:

به جمشیدی که واژه‌ها یش، دل را به لرزه می‌آورد...

نمی‌دانم این نامه را چگونه آغاز کنم، چرا که میان تردید و اشتیاق، میان سکوت و واژه‌ها سرگردانم، نامه ات را خواندم، نه یکبار، که چندین بار و هر باریکه چشمانم بر سطرهایش لغزید، قلبم تندتر از پیش تپید، آیا این سطور را تو برای من نوشته ای؟ آیا راستی، راستی، از همان نگاه نخست، آتشی در جانت افروخته شد؟

جمشید!

نمی‌دانم عشق، آنچنان که شاعران گفته اند، سرنوشت محتوم دل‌های ما است یا نه؟ اما می‌دانم که وقتی آن روز در کتابخانه در آن لحظه که نسیم خوشگوار کابل شاخه‌های بید کنار کتابخانه را به آهستگی در شیشه‌ها می‌کوبید، نگاهت را بر من دوختی، چیزی در دلم لرزید، چیزی که نامش را نمی‌دانستم، اما اکنون شاید بتوان آنرا آغاز نامید.

تو از عشق سخن گفتی، از شوری که چون باران بر زمین تشنه فرود می‌آید، اما... من همیشه از عشق هراس داشتم، از اینکه مبادا سرنوشت مان را داستان دیگری رقم زنند، ازینکه نکند این رؤیا تنها در میان سطرهای یک نامه بماند و هرگز مجال حقیقت نیابد.

با این همه، نمی‌توانم انکار کنم که واژه‌هایت، همچون موسیقی نادیده در جانم طنین انداخته اند و اگر حقیقت را بخواهی، من نیز، از همان لحظه که ترا دیدم، دانستم که نگاهت را از خاطر نخواهم برد.

پس اگر عشق همان گونه که گفتی، آغاز شده است، بگزار ببینیم که این داستان چگونه رقم خواهد خورد. شاید سرنوشت فرصتی به ما دهد، شاید هم نه، اما آنچه اکنون می‌توانم بگویم این است:

آری...

این آری، پاسخی است که از عمق قلبم برمی‌آید بی‌آنکه فردا را بدانم، بی‌آنکه سرنوشت را بتوانم پیش‌بینی کنم.

پس از نخستین اعتراف به عشق، روزگار چهره دیگر یافت، جهان اگر چه همان جهان بود اما در چشمان جمشید و یاسمین، رنگ دیگری گرفته بود. هر دیدار شعر ناگفته بود، هر نگاه نغمه‌ای بود که در سکوت جان می‌نواخت.

آنان در باغ‌های سبز، میان زمزمه‌ای آبشارها و سایه‌ی بیده‌ای مجنون، گام به گام به هم نزدیکتر شدند، هر گام رازی بود که در نجوای عاشقانه میان شان جاری می‌شد، عشق، همچون بته‌های مرسل که در خاک مستعد ریشه دوانده باشد هر روز در زندگی شان عطر افشانی می‌کرد و در تار و پود شان رخنه می‌نمود.

یاسمین با نگاه پرسشگر اما لبریز از اعتماد به جمشید نگریست:

- تو کیستی جمشید؟ در سینه‌ات چه نهفته است که چنین شور و هیجانی در گفتارت موج می‌زند؟

جمشید که همواره حقیقت را بر هر چیز دیگر، مقدم می‌داشت، نخواست سایه‌ای از تردید میان‌شان باشد، دستی بر قلب خود

گذاشت، همان قلبی که حالا در گرو یاسمین بود، با لحنی که صداقت از آن می‌جوشید گفت:

- من نه تنها عاشق تو ام، یاسمین! بلکه عاشق آرمانی هستم که برای آن زنده ام، من عضو ح.د.خ.ا، هستم.

یاسمین لحظه خاموش ماند، نسیم ملایم صبحگاهی در حالیکه عطر تن نازنین یاسمین را به مشام جمشید می‌رساند و زلفان مشک بوبیش را نوازشگر سر و صورت او می‌ساخت و این لحظات را موهبتی می‌دانستند که الهه عشق و دوستی به ایشان اهدا کرده بود، نگاه یاسمین، ژرفتر از همیشه، در چشمان جمشید گره خورد و لبخندی آرام بر لب نشانند و گفت:

- تو هر که باشی، هر باوری که داشته باشی، من تو را چنین که هستی شناخته ام و پذیرفته ام، عشق فراتر از نام‌ها و باورها است.

جمشید و در آن لحظه جمشید دانست که یاسمین نه تنها محبوب او، بلکه در جاده پرخم و پیچ سرنوشت، همسفرش خواهد بود. اما آیا سرنوشت چنین می‌خواست؟

جمشید و یاسمین شبان و روزان زیادی را باهم سپری کردند، اما به پاکي فرشتگان آسمان و طهارت زاهدان عاشق و پیریا که هیچگاهی از سرحد کلتور معمول و خط قرمز عبور نکردند، ولی با شور هستی آفرین و محبت‌های عاشقانه و دلپذیر.

همیشه در باره آینده، درباره خانه‌ای که با هم می‌ساختند، درباره

---

اولادهای آینده خود طرح‌های می‌ریختند و اکنون زمان آن فرا رسیده بود تا یاسمین به پدر و مادر و فامیل خویش بازتابی از عشق سوزان خود را روشن سازد. اما همینکه به طرح مطلب پرداخت و درباره جمشید و موقف اجتماعی و وابستگی او به حزب دموکراتیک خلق افغانستان توضیحاتی ارائه کرد، به مخالفت بی‌دریغ فامیل و به ویژه پدر خود رو به رو گردید.

عشق، آنگونه که در افسانه‌ها گفته اند، گاه چنان بر دل‌ها فرمان می‌راند که گوئی هیچ نیرویی توان ایستادگی در برابرش را ندارد. اما زندگی، حقیقت سخت‌تر از افسانه‌ها بود.

جمشید و یاسمین با تمام شوری که در دل داشتند، در جهانی نفس می‌کشیدند که عشق را نه از سر احساس بلکه با معیارهای مادی می‌سنجیدند و در این سنجش، آنان دو ستاره‌ی دور از هم بودند؛ یکی در آسمانی که از غنا و رفاه می‌درخشید، و دیگری در تاریکی فقر و بی‌چیزی.

پدر یاسمین، مردی که ارزش انسان را با ثروتش می‌سنجید با لحن سرد گفت:

- یک پسر روستایی؟ چه آینده‌ای می‌تواند برای تو بسازد؟

مادرش سر تکان داد و با تلخی افزود:

- تو برای این زندگی ساخته نشده‌ای یاسمین! رؤیاهای عاشقانه ات را فراموش کن.

اما این تنها آغاز کار بود، وقتی دریافت که جمشید عضو حزب

دموکراتیک خلق افغانستان است، دیگر هیچ جای سخنی باقی نماند. برای او، این نه تنها یک تفاوت در باورها بلکه گناه نابخشودنی بود.

جمشید، اگر چه مردی با صداقت و اندیشه بود، اما نامش در فامیل یاسمین به حیث یک نام ممنوع به زبان‌ها جاری شد.

آن شب یاسمین با دیده‌ای اشک بار به جمشید گفت:

- پدرم هرگز رضایت نمی دهد... او می گوید که ما از دو دنیای متفاوتیم که تو نه تنها از لحاظ ثروت و دارایی بلکه از لحاظ باور نیز از ما جدایی.

جمشید که شب‌ها و روزهای زیادی را با شور هستی آفرین و روح بخش و نجواهای ملکوتی و عشق آتشی که ودیعه‌ای آلهه عشق و دوستی است با یاسمین زیبا، یاسمین خوش قلب و عاشق راستین حقیقت‌های زندگی سپری کرده بود، دانست که سرنوشت، آینده این دو دل‌داده را دگرگونه رقم زده است.

جمشید فکر کرد و فکر کرد که او سال‌ها با اندیشه‌ای انسانی خود زیسته و هرگز از راهی که در آن گام نهاده باز نگشته است، نه در مقابل قدرت سیاسی و نه در برابری زور و زندان و زنجیر. آیا می‌شود که به خاطر عشق یاسمین سیاه موی، طنز، که وقتی سخن می‌گوید سرا پا ناز می‌گردد و با نگاه‌های هیجان‌انگیزش در دشت سوزان قلبم گل‌های محبت کاشته است در برابر دیوارهای بلند تعصب و تفاوت‌های طبقاتی سری تسلیم فرود آورم؟

جمشید که بوی تلخی سرنوشت را از قبل احساس کرده بود، تصمیم گرفت که هرگز با تمام دشواری‌ها و سختی‌های که از این جدایی برای وی حاصل می‌گردد، تسلیم نشود. از این رو قلم برداشت و برای یاسمین دوست داشتنی اش نوشت:

یاسمین من!

با هزاران افسوس برایت می‌نویسم که پدر محترمت درست تشخیص داده است که ما از دو دنیای متفاوت آمده ایم، تو از شهری که قصرها و برج‌هایش تا آسمان کشیده شده است و من از روستایی که سقفش آسمان پرستاره می‌باشد، میان این دو دنیا فاصله‌ای است که عشق، هرچند بزرگ، از عبورش ناتوان است.

من به جایی باز می‌گردم که به آن تعلق دارم اما تو را هرگز از قلبم بیرون نخواهم کرد! دوستت دارم در هر جایی از این جهان که باشی.

یاسمین نامه را با دست‌های لرزان خواند، قطره‌های اشکش کلماتی را که می‌خواست حفظ کند، محو کردند. او می‌دانست که این پایان داستان آنها است، پایانی که نه از جنس خیانت، نه از جنس بی‌وفایی بلکه از جنسی واقعیت‌های تلخ زندگی است.

جمشید با آرمان و عشق اولی خود پیوست و سال‌ها برای تحقق آرمان حزب خود نوشت، مبارزه کرد و متحمل زحمات زیادی گردید تا اینکه در یکی از وظایف خطیری که برایش سپرده شده بود گلوله دشمن قلب عاشق وی را شگافت و جمشید قربانی آرمانی

---

خود گردید که عشق به این آرمان را از عشق یاسمین اولاتر و بالاتر می‌دانست. سرانجام جسدی آغشته به خون او را در زیر آسمان آبی و پرستاره دهکده اش به خاک سپردند.

یاسمین بعد از مرگ جمشید به درختی خزان زده‌ای مشابه گردید که هر روز از برگ و بارش کاسته می‌شد. او از طریق تلویزیون شنید که رومانی جدید جمشید، نویسنده‌ای از دل روستا که قربانی عشق آرمانی خود شد پر فروش گردیده است. یاسمین کتاب را خرید، صفحاتش را با شوق ورق زد و در اولین جمله آن عشق خود را یافت.

«به دختری که روزی، ماه شب‌های من بود، اما آسمان ما یکسان نبود».

یاسمین لبخند زد، اشک ریخت و دانست که عشق شان هر چند ناتمام ماند اما جاودانه شد، در دل کتاب‌ها، در یادها، در قلب‌های شان و در جای میان روستا و شهر، جایی که هنوز عشق زنده بود.

\*\*\*

برای حسن ختام این داستان کوتاه و قاصر را به روان پاک شهدای حزب ما اهدا می‌کنم که سر دادند ولی سنگر ندادند.

## پری چهر

آنها در همسایگی ما می‌زیستند؛ او پسر آرام، زیرک و باهوشی بود. حیاط وسیع و قشنگ شان با طرح و دیزاین آراسته و داشتن صفت سنگی شن‌فرش شده، در زیر چتری از بیدهای مجنون و تزئین شده با قطعه گل‌های خوشبو و زیبای مرسل و جویبار نازکی که از کنار آن رد می‌شد؛ زیانزد خاص و عام محله بود.

پدر کریم با قد بلند و بروتهای پرپشتش، آدمی بود خوش‌مشراب، مدبر و آزاده منسوب به یکی از قبایل پشتون که با دوشیزه‌ای از سادات کنر ازدواج کرده بود و ثمره‌ی این ازدواج یک فرزند به نام کریم و یک دختر به نام کریمه بود.

کریم که با کوچکترین برادرم هم صنف و هم‌بازی بود و در خانه‌ی ما رفت و آمد مستدام داشت؛ اکنون جوانی شده بود قوی، نیرومند، با موهای سیاه مجعد، بروتهای بلند، جرده‌ی سپید، شانه‌های ستبر و قامت رسای مردانه که او را چون پهلوانان افسانوی می‌نمود. در بازی‌های سپورتی محلی او جانب هر که را می‌گرفت؛ آن گروه به موفقیت حتمی نائل می‌گردید.

کریم انسانی بود متواضع، روشن‌بین و رفیق‌دوست که همسالان

وی به داشتن چنین رفیقی بخود می‌بالیدند. او در بین همقطاران خویش الگو بود و مورد تأیید و تقدیر موسpidان محله.

او تحصیلاتش را به اتمام رسانیده بود و بعد از بازگشت خود از خارجه، روزی به ملاقات ما شتافت. قصه‌ داشت عاشقانه که در عنفوان جوانی آغاز گردیده بود، قصه‌ از رنج و ملال. بهتر است آنرا از زبان خودش با رعایت امانت‌داری با شما دوستان شریک سازم:

«در ماه‌های واپسینی که تعلیمات و دروس ابتدائی ما رو به اتمام بود، معلم فرشته خوی و نیک سیرتی تدریس مضمون دری ما را عهده دار گردید که حسن‌علی نام داشت و آدم خوش‌برخورد و متینی بود. وقتی سخن می‌گفت تبسم ملیحی بر لبانش نقش می‌بست؛ پرسش‌ها و سوالات ما را با سیمای بشاش و مهربان پاسخ می‌گفت.

حسن‌علی‌خان دران آشفته بازار خشونت که از در و دیوار مکتب می‌بارید؛ موهبتی بود که از دنیای محبت و مهربانی نازل گردیده بود. در زمان اندکی در قلوب کوچک متعلمین جای بزرگی پیدا کرد و همه او را با موهای بلند ماش و برنجش به سان پدر معنوی خویشتن استقبال می‌کردند.

دیری نپائید که آن ماه‌های واپسین به انجام رسید و ما با مکتب ابتدائیه وداع کرده و مصروف تحصیلات بالاتر شدیم.

از آن روزان و شبان طفولیت، سالیان درازی سپری گردیده بود که در یکی از روزهای خوشگوار تابستانی، شخصی را به شمایل حسن‌علی‌خان در باغ عمومی پغمان روی نیمکتی نشسته دیدم. او بر بلندائی قرار داشت و من در حال عبور از خط زیرین آن مرتبت. تغییراتی در سیمای آن مرد با وقار واقع شده بود؛ با شک و تردید به ایشان سلامی کردم. با توجه ژرف به من نگریست و باگرفتن اسم من از جا برخاسته و مرا در آغوش کشید. بعد از مصافحه و احوال‌پرسی مختصر مرا با خانم و دختر خود که در کنار شان قرار داشتند به حیث یکی از شاگردان زحمتکش خویش معرفی کرده و سخنان افتخار آمیزی به آدرس گفتند.

طی یک صحبت مختصر دریافتم که اتاقی را از ملحقات هتل بهار برای دوسه هفته به اجاره گرفته و از هوای گوارا و بهشتی پغمان لذت می‌برند. بعد از گرفتن آدرس دقیق ایشان به گل‌گشت رفتم.

فردا صبح زود به کومک مادرم مقداری شیر، مسکه و نان خانگی برداشته، به آدرس استاد شتافتم. همینکه دروازهٔ دهلیز تک اتاق شانرا دق الباب کردم؛ دوشیزهٔ ملبس با لباس حریری به رنگ گل

مرسل، دروازهٔ دهلیز را به رخم کشود که ناگهان نگاه‌های مان به هم خورد و هردو با درنگ نسبتاً طویل و مبهوتانه درهم خیره شدیم تا اینکه با صدای رسای استاد که می‌پرسید چه کسی در را دق الباب کرده است؛ نگاه‌های مارا از هم چیدیم و او برای پاسخ به استاد داخل اتاق گردید و لحظاتی بعد حسن‌علی‌خان با همان تبسم همیشگی و با همان مهربانی سال‌های قبل، از من استقبال کرده و دعوت کردند تا وارد اتاق شوم.

من بعد از تسلیمی بسته‌های که با خود برده بودم از ایشان خواهش کردم تا نان چاشت فردا را مهمان ما باشند؛ با لطف و محبت زیاد دعوتم را پذیرفتند و من مرخص گردیدم.

حالتم دیگرگون شده بود، آن نگاه‌های ژرف و نافذ، آن قامت زیبا و سیمای همیشه بهار، چنان در دل و جانم نقش بست که زدودن آن بعید از امکان بود. نگاه، چون نوری بود که سر تا پای وجودم را درنور دیده و قلب و جانم را گرمای آرامش دهندهٔ بخشیده بود. با همان احساس به مادرم گفتم که فردا مهمان دارم، مهمان آدم معززی است که با توجه زیادی باید از ایشان استقبال گردد. مادرم مانند هر زمان دیگر به من اطمینان داد که همه چیز تنظیم خواهد شد. من با بی‌قراری و دلهره‌گی به انتظار فردا به خواب رفتم.

---

فردا که با نوازش نسیم ملایم صبحگاهی از خواب برخاستم، طبیعت در احساسم رنگ دیگری به خود گرفته بود، جویباری که در حیاط خانه ما جریان داشت؛ ترنم دیگری را ساز کرده بود؛ پندک‌های گل‌های مرسل به گونه لبخند حوران بهشتی می‌شگفتند. این رنگ، این ترنم و این شگفتن چنان قشنگ، چنان گوش نواز و چنان نقش‌آفرین بودند که برای لحظاتی فکر کردم در دنیای ناشناخته قرار دارم که الهه زیبائی صرفاً آنرا به من هدیه کرده است؛ حتی با شک و تردید از خود پرسیدم: من همانم که دیروز بودم؟ اما نگاه گرم، محبت‌آمیز و سحرآفرین دیروز که به یادم آمد، پاسخ سوالم را دریافتم.

زمان موعود فرا رسید و مهمانان در زدند و ما با خورسندی به استقبال آنها شتافتیم. این بار نگاه‌ها، دزدیده ولی آگنده از محبتی بودند که گرمای بیشتری داشت و من خورسند از آنکه در دل او نیز رخنه باز کرده ام.

اینک پس از سال‌های درازی این خوشبختی دست داد تا بار دیگر پای صحبت حسن‌علی‌خان بنشینیم. او که انسان خیر، آگاه و رسالت‌مندی بود؛ در مورد جامعه افغانی، علل و انگیزه‌های فقر و بدبختی مردم کشور، اوضاع منطقه و جهان توضیحات مبسوطی

ارائه نمودند که مورد استفاده حاضرین قرار گرفت و به سوالات ما پاسخ ارائه داشتند.

سرانجام روز به پایان رسید و شب چادر سیاهش را بر کوی و برزن محله پخش کرد. حسن علی خان بعد از اظهار سپاس و تشکر از میزبانان، آهنگ رفتن به هتل کردند.

من با لامپی در دست ایشان را تا هتل بدرقه کرده و بازگشتم. آن شب تا دیر زمانی خواب به چشمانم راه نیافت و خود را با سبک و سنگین کردن رفتار و حرکات او مصروف ساختم تا آنکه خواب مرا در ربود.

همینکه صبح زود از خواب برخاستم بدون رسیدگی به سر و صورتم دیوانه وار به سوی هتل که کیلومتری بیشتر از ما فاصله نداشت، پا به دوش ماندم. اما در اتاق کسی نبود و آن‌ها رفته بودند. ندانستم چرا؟ ولی چنان گریستم که محافظ هتل به حیرت اندر شد. از آنجا که خارج شدم قلبم مملو از غم شده بود و خاطر من افسرده. دیری نپائید که به بستر افتادم رنگم به زردی رفت و خود را بی حال و بی رمق احساس کردم که نه کمال داکتر کارائی داشت و نه دوی او اثری.

دوستی حقیقی، پاک و بی آرایش کار خود را کرد و ماهی گذشته بود که حسن علی خان به اصرار و خواهش دخترش دوباره به سراغ ما آمد و تمام دنیا را برایم بخشید. پدرم سفره رنگین و با اخلاصی آماده کرد و بار دیگر در صفت شن فرش در زیر سایه مجنون بید با همدیگر مقابل شدیم. با دیدن رنگ پریده من دو قطره اشکی نثارگونه هایش کرد و خاموش ماند و به خاطر مخفی کردن از دیگران، خود را با بته گلی مصروف نگهداشت. حسن علی خان صدا زد:

پری چهر! نان آماده است.

برای اولین بار با نام زیبایش آشنا شدم.

پری چهر به بهانه ای از تناول طعام انکار کرد.

حسن علی خان که انسان هوشیار و دموکراتی بود اندکی استشمام کرد که دل هائی از کف رفته اند.

فردا به دعوت حسن علی خان من با ایشان یکجا غرض تداوی عازم شهر گردیدیم. در باغ علیمردان کابل عمارت مسکونی قشنگ و بزرگی داشتند. در یکی دو روزی به کومک یکی از دوستان شان که طبیب حاذقی بود؛ معایناتم تکمیل و تثبیت شد که تکلیف فزینی ندارم.

فامیل حسن علی خان اتا قی را از روی لطف به من تخصیص داده بودند که هم بکس لباس و ضروریات خود را در آن جا بجا کرده بودم و هم روی تختی می خفتم.

در شامگاهان یکی از آن روزهای بهشتی، پاکتی نظرم را جلب کرد که روی میز کوچک کنار تخت گذاشته شده بود. نام من روی آن درج بود؛ با عجله سر پاکت را کشوده و مکتوب داخل آنرا به خوانش گرفتم:

«تو از کجا آمدی، چرا سنگ مینای دلم شدی، دلی داشتم هیچ غمی نداشت، مست و سرشار بودم و معنای گرفتاری را نمی دانستم؛ اما از تلاق اولین نگاه های مان به اینسو نه دلی در اختیار دارم و نه صبر و قراری. دنیایم به کلی عوض گردیده و فکر می کنم که به اسارت رفته ام. بلی! اسیر نگاه پرفروغی که به قلب فارغ از رمز و رازهای زمانه ام گرمای عشق و دوستی بخشیده است، گرمای که از بی مسئولیتی به سوی مسئولیت و بزرگ منشی راه می کشاید، گرمائی که قلب آدمی را از تهی بودن نجات داده و مملو از غنای معنوی و احساس عالی انسانی می سازد. مغمومم از آنکه شاید برای من هنوز زود باشد؛ اما ممنون از آنم که الهه عشق و دوستی با اهدای این هدیه به

من، زندگی معنوی ام را از بادهٔ محبت و اکسیر عشق سیراب ساخته است. احساس خودم و حکم قلب پاکم این است که پیوند رشته‌های قلوب ما مقدس اند و من با اتکا به این قدسیت ترا مخاطب ساخته اظهار می‌دارم که دوستت دارم و حتی می‌گویم عاشقت هستم.»

بعد از مطالعهٔ این نامه، احساس کردم که زیبایی‌های دنیا همه به من تعلق دارند و مالک همهٔ قشنگی‌های دنیا منم.

از کشوی میز قلم و کاغذ گرفتم و به استقبال از نامه اش نگاشتم:

پری‌چهر عزیزم!

نامهٔ ارزنده و مملو از احساس محبتت را خواندم، بوئیدم، بوسیدم و به دیده مالیدم. بوئیدم به خاطر آنکه عطر دستان ظریف کسی را استشمام کنم که ماه‌های متوالی به آرزوی دیدارش در بستر مریضی افتاده بودم و بوسیدم به خاطر آنکه دوشیزهٔ قهرمانی را احترام گذارم که دارای روح پاک، منش عالی انسانی بوده و وارسته و آزاده از اسارت و قید و بند سنن و عنعنات ناپسندیدهٔ می‌باشد که سال‌هاست روان جامعهٔ ستم‌دیدهٔ ما را خورد و خمیر کرده است.

این عصیان و عصیانگری انسانی ات در من انقلابی برپا کرد؛ مردی و مردانگی مرا تحت شعاع شخصیت بزرگت قرار داد و دانستم که تو از من بهتر و جسورتری.

تعجبی نخواهد داشت اگر بگویم در روستای من و هزاران روستای دیگر وطنم دوشیزه‌گان، زنان و حتی مردان هیچ اختیاری از خود ندارند و مانند افزاری اند که بصورت طبیعی قربان تصامیم دیگران می‌شوند. چون اینجا عفریت سیاهی و ظلمت، بال‌های چرکین و آلوده اش را گسترده است، اینجا شب‌گردان و سیه دلانی حکومت می‌کنند که تلاش دارند تا روزنه نور و روشنی را بر روی مردم مستضعف ما ببندند؛ این کوردلان تحجراندیش در پی آنند که چگونه پیام آوران نور و روشنائی را به چنگ آورده با استفاده از اندوخته‌های نامقدس خودشان، نه از روی کتاب مقدس خدا به کفر و الحاد متهم ساخته و به غیرانسانی‌ترین مجازات محکوم کنند. درین جا واژه‌های عشق و دوستی، محبت و عطوفت به زیر دار و غرغره می‌روند و مدعیان محبت گردن زده می‌شوند و مدعیان عشق و دوستی سنگسار می‌گردند.

نمی‌دانم این ارمغان آوردگان توفان تحجر و سیاهی پرنندگان و

---

خزنده گان را نمی‌بینند که باهم به نحوی از انحا اظهار  
 علاقه‌مندی می‌کنند؛ مگر به فکر سیه‌اندیشان، انسان  
 هوشمند، عاقل و پابند به اصول اخلاقی، حق اظهار عشق و  
 دوستی را با همدیگر ندارند که سنگسار می‌شوند؟ آیا این حق  
 طبیعی موجودات زنده جهان نیست؟

به هر صورت این بحث دامن درازی دارد که من به همین کوته  
 بسنده می‌کنم و می‌گویم بزرگی کردی که به خاطر اظهار عشق  
 و دوستی از من پیشی گرفتی و مرا مدیون قهرمانی و از  
 بندرسته‌گی ات کردی و تو هم باید خودرا مدیون پدر بزرگوار و  
 دانشمندت بدانی که ترا از ابتدای زندگی تا اکنون با قلم و کتاب  
 بزرگ کرد، معنی انسان بودن را برایت آموخت و با مدنیت  
 آشنایت کرد و حداقل خوب بود که مانند من در روستائی بزرگ  
 نشدی که همیشه از سنت‌ها و عنعنات بازدارنده پیشرفت و  
 شگوفائی فکری و معنوی متابعت کرده محجوب و منفعل بار  
 نه آمدی.

پری چهرم، دخت جسور و شجاع وطنم!

من تا اینکه تراندریده بودم و نگاه‌های مان با یکدیگر تلاقی نکرده  
 بود، نمی‌دانستم که عشق چه رنگی دارد و عاشق کیست؟

نمی‌دانستم درد عشق، چه دردیست؟ آن روزی که عاشق برای  
عشقش می‌میرد چه روزیست؟

در نامه ات که از گرمی عشق و محبت سخن رفته بود؛ معنی  
زندگی را برایم تفسیر کرد؛ از آن نگاهی که یاد کرده بودی،  
ماه‌های متوالی مرا نیز در خود غرق کرده بود. خواهش می‌کنم  
هر زمان و در هر مکان هرچه نیرو و توان در اختیار داشته باشی،  
بگو برایم از آن نگاه؛ نگاه آتشی که زندگی ام را گرمای عشق  
بخشید. ازینکه عاشق توام، انگار که تمام لحظه‌های دنیا مال  
من شده است. امیدوارم همیشه اسیر دام عشق تو باشم، مرا  
ازین دام آزاد نکن بگذار همچنان در دام قلبت خوشبخت  
بمانم. کریم تو

بعد از تعاطی این نامه‌ها، رنگ زندگی ما تغییر ماهوی کرد و روال  
دیگری گرفت. هر روزی که سپری می‌گردید رشته‌های دوستی و  
مودت ما مستحکم‌تر می‌شد و رونق بهتری می‌یافت. همیشه دلم  
برای دیدنش می‌تپید و با هر وسیله ممکن به دیدارش می‌شتافتم و  
دور از انظار مردم در گوشه می‌نشستیم و نجوا سر می‌دادیم.

خوش صحبت و ظریف بود؛ سخن که می‌گفت بر دل می‌نشست؛  
لایه‌های سخن پردازی اش با چشمه‌ساران عذوفت و مهربانی توام

---

بود. او مشعل‌دار راه مردم و راه حقیقت و من راه گم‌کردهٔ صحرای غربت بودم؛ از او می‌آموختم و بسیار، بسیار آموختم.

نگاه مهربانانه و سخن پردازی‌های پرمغز و ظریفانهٔ او چنان نفوذ و جاذبه داشت که مرا از دنیای پیرامونم می‌برید و خیال می‌کردم که همه هستی دنیا و قشنگی‌هایش در چشمان نافذ و سیمای همیشه بهار او جمع گردیده است.

یکی از خویشاوندان این فامیل تاجری بود در سطح افغانستان شناخته شده و دختری داشت به زیبایی فرشته، با پری‌چهر هم صنف و همسن و سال بود؛ چنان باهم در آمیخته بودند که گویی یک روحی اند در دو جسم و تقریباً تمام عرصه‌های زندگی را در همسوئی و همدلی پشت‌سر گذاشته بودند، پرنیان گفته صدایش می‌زدند.

تاجر مذکور عمارتی داشت با باغ بزرگی که از باغ عمومی پغمان پنجصد متری فاصله داشت و دریای خروشان پغمان از کنار آن باغ رد می‌شد. پری‌چهر و پرنیان گه‌گاهی به اینجا آمده و از هوای با صفای پغمان لذت می‌بردند.

بخاطر می‌آورم شب بهشتی‌ای را که فضای باغ عمومی پغمان آکنده

از عطر گل‌های یاسمن بود و ماه چهارده در وسط آسمان، با پری‌چهر یکجا روی نیمکتی که در زیرچتر بته‌های نسترن قرار داده شده بود؛ نشستیم.

پیش روی نیمکت با قطعه گل‌های فلاکس سپید که در پرتو نیمه رنگ ماه چون دانه‌های مروارید می‌درخشیدند؛ تزئین گردیده بود. درختان انبوه معلوم می‌شدند و باغ فرورفته در خاموشی و سکوت. اما ترنم جویبارانی که چون صدای دلنواز موسیقی به گوش می‌رسید؛ این سکوت را می‌شکست و آرامش عمیقی را که حکمفرما بود، اندکی مختل می‌کرد. نسیم ملایم و عطر آگین شبینه که سر و روی پری‌چهر را نوازش داده به سوی من گذر می‌کرد و عطر آبشار موهای خوشبویش را به من هدیه می‌داد.

در این سکوت دل‌انگیز، آرام بخش و عاشقانه، زیبایی دیگری نیز علاوه گردید و آن ناله‌ی نی‌نوازی بود که از دورهای دور به گوش می‌رسید که یکی از سروده‌های فلم انارکلی را با تردستی کامل می‌نواخت. وقتی سروده به پایان رسید؛ پری‌چهر پرسید:

- ما در کجای این دنیا قرار داریم؟ نشود که دشواری‌های دنیا را عقب گذاشته و به بهشت وعده داده خدا راه یافته باشیم؟

---

به پاسخ گفتم:

- برای من بهشت همین است که با تو هستم. تو دنیای من، تو حیات من، تو بهشت منی.

با وجد و اخلاص علاوه کردم:

- ای شب به یادماندنی! ای مهتاب جهانتاب! ای جویباران سرودخوان! ای گل‌های عطریز فلاکس! شما را شاهد می‌گیرم و به عشق و دوستی که ایمان من است؛ سوگند یاد می‌کنم که تا دم واپسین حیات ترا دوست بدارم و باتو باشم.

پری چهر دستم را گرفت و رو به آسمان پاکیزه و نیمه روشن پغمان کرده، همه آن زیبایی‌ها را شاهد ساخت و به الهه پیوند قلب‌های پر از مهر و عطوفت سوگند یاد کرد و با خود عهد بست که تا آخرین نفس مرا دوست بدارد.

کاش زمان درنگ می‌کرد و به همان نقطه می‌ایستاد تا آن کیف و لذت، مستدام می‌گردید و تغییری در آن وارد نمی‌شد. اما حیف که طبیعت سرکش است و زمان درنگ ناپذیر.

شبان و روزان زیادی را با هم بودیم؛ اما به پاکی فرشته‌گان آسمان و طهارت زاهدان عاشق و بیریا که هیچگاهی از سرحد کلتور معمول و خط قرمز عبور نکردیم؛ ولی با همان شور هستی‌آفرین و محبت‌های عاشقانه و دلپذیر.

همیشه در مورد آینده‌مان، درباره‌ی خانه‌ی که باهم بسازیم در باره‌ی اولادهای آینده‌ی ما طرح‌هایی می‌ریختیم.

روزی از روزها که مصروف کار دفتر خود بودم، مقام صلاحیت‌داری احضارم کرده و ابلاغ کرد که تصمیم بر آن است تا مرا جهت فراگیری دانش مسلکی برای مدتی به خارج از کشور اعزام نمایند. با دلهره‌گی و پریشانی آنها تأیید و از دفتر خارج گردیده، نزد پری‌چهر آمدم. راستش اینکه خارج رفتن برای تحصیل یک امتیاز محسوب می‌گردید که برای هرکس میسر نبود.

پری‌چهر با سرور زایدالوصفی ازین خبر خوش استقبال کرده و مرا به قبول این چانس که گویا متضمن خوشبختی و سعادت آینده‌ی ما می‌باشد؛ بسیار تشویق کرد.

برایش گفتم من که لحظه‌ی نمی‌توانم فرقت و جدائی ترا تحمل کنم؛ چطور خواهم توانست مدت مدیدی را در دوری از تو سپری کنم؟

---

اما مرغ او یک لنگ داشت و مصرانه از من می‌خواست تا این چانس را از دست ندهم. ناگزیر نزد پدر بزرگوار شان مراجعه کردم. ایشان نیز به هزار و یک دلیل مرا وادار ساختند تا به مقابل این اقدام اداره، بلی بگویم و من هم پذیرفتم. بلی گفتم و راهی دیار غیر شدم.

دنیایم کوچک شده بود و غم و آلامم فراوان، حالی داشتم که گوئی از دنیا و مافی‌ها بریده باشم. دوستی که با من هم‌سابق بود، متوجه شد و راه‌هایی ازین درد جانکاه را نشان داد؛ او گفت غصه‌هایت را روی کاغذ بریز و با او شریک بساز؛ غمت کم می‌شود و قلبت باز.

او درست گفته بود. من بعد از درس و وظایف روزمره همه روزها می‌نوشتم: تنهائی‌هایم را، بی‌بودن‌هایم را، غم‌ها و غصه‌هایم را و خلاصه همه چیزی را که در دوری از او بر سرم می‌گذشت.

یک روزی برایش نگاشته بودم:

پری‌چهرم!

می‌خواهم سیل مهیب اندوهی را که در درون جانم جاریست روی صفحه‌ کاغذ روان کنم، می‌خواهم غم بزرگی را که قلب مهجور مرا در احاطه خود گرفته و مانند کوه آتشفشانی بر وجودم سنگینی می‌کند، درین صفحه بیچم و به دست قاصد

عشق‌مان بسیارم تا مثل باد صرصر برایت برساند و بخوانی و آگاه شوی که در دوری و فرقت چه زنجی را تحمل می‌کنم. شاید اگر می‌دانستی قلب رووف و مهربانت هرگز اجازه نمی‌داد که به این غم‌ها و غصه‌های نحس و نامیمون گرفتار آیم.

گرچه لحظه‌ از یادت فارغ نیستم و در همه عرصه‌های زندگی مهجوری‌ام، حضور گرم داری؛ در خوابم، در خیالم، در بیداری‌ام، در قلبم و در هر نفسم، اما ازینکه گرمای دستان لطیف را بر دستانم و طنین صدای مهربان و آرام بخش و نوازشگرت را احساس نمی‌کنم، بر غم‌هایم می‌افزاید و دلم گریه‌پرسوز می‌خواهد.

می‌دانی! بعضاً می‌خواهم برای کاهش آلامم به سیر و سفر در طبیعت پردازم تا مگر گرمای تبسم و گرمای صمیمیت‌هایت را در طلوع آفتاب احساس کنم و قشنگی سیمای همیشه بهارت را در چهره‌گل‌ها دریابم. اما حیف و صدحیف که طلوع خورشید چه دلگیر بود بی‌تو و گل‌ها چه بی‌رنگ. بازگشتم به کلبه‌تنهائی‌ام، قلم و کاغذ گرفتم و غم‌ها و غصه‌هایم را با تو در میان گذاشتم. کریم تو

بعد از مدتی جوابی از او گرفتم:

---

## حیاتم کریم!

نامه با محبت و پر از سوز و گدازت را گرفته و بر دیده مالیدم. من نیز در تمام لحظاتی که خدا شاهد غصه و اندوهم است؛ به تو می‌اندیشم، به تو می‌بالم و از تو می‌گیرم هر چه انگیزه درونم را.

روزهای نحس جدائی سپری می‌شود؛ عشق ما رو به خدایی شدن است، عشقت مثل گل‌های بهاری هر روز در قلب و احساسم تازه‌تر و تازه‌تر می‌شود؛ مثل بوی باران، مثل بوی یاسمن. آنقدر از ته دل نفس می‌کشم تا بیشتر به عشقت معتاد شوم.

کمبودت را بسیار احساس می‌کنم؛ اما چاره نیست. خواهش می‌کنم غم‌ها و غصه‌هایت را دور بینداز. نه ترا از من کسی گرفته می‌تواند و نه مرا از تو. به مثبت‌های زندگی بیشتر خیره شو، روزهای دشواری در پیش رو خواهیم داشت؛ برای رفع این دشواری‌ها تمرین باید کرد و این را مردم از ما می‌خواهند. دستت را با گرمی می‌فشارم. پری چهر

روزهای فرقت و جدائی بدینسان و با این غم‌ها و غصه هایش قریب

به انجام بود که مکتوب پدرم مواصلت کرده و مژده!؟ می داد که نامزدی من با یکی از دوشیزه گانی که دختر یکی از آدم های با نفوذ و زورمند منطقه می باشد؛ صورت گرفته و منتظر آمدن من هستند.

با خواندن این خبر ناخوشایند، زمین از زیر پایم رفت و به یک کالبد تبدیل شدم، باورم نمی شد؛ چونکه پدرم را می شناختم که انسان عاقبت اندیشی است و تمام مسائل زندگی را با تحمل و تأمل به نتیجه می رساند.

به هرصورت زمان مطلوب فرارسید و من به وطن بازگشتم و آگاهی حاصل کردم که آن انسان با نفوذ به خاطر زدودن خصومت های قبلی که بین نسل های پیشین از ما به وقوع پیوسته بود و دراز کردن دست دوستی و مودت به جانب ما از روی اخلاص، یگانه دخترش را که در کمال و جمال شهره و از سواد خواندن و نوشتن بی بهره مانده بود؛ به نامزدی با من پیشنهاد کرده و خوانچه ای به حیث نشان نامزدی به فامیل ما با دنگ و دولش فرستاده که پدر من با فیرهای شادایانه از آن استقبال نموده و بدین صورت فامیل ما را در مقابل یک عمل از قبل تعیین شده قرار داده است. «

کریم با گفتن این درامه گفت: اینک نزد شما آمدم تا راه حلی را برایم مشوره دهید.

---

من راه حلی نداشتم ازینرو لازم دانستم تا با پدر کریم به مشوره  
بپردازم.

من وقتی قصهٔ دلدادگی و عاشقی کریم را به او توضیح می‌کردم،  
قریب بود از غصه بمیرد و سپس شروع کرد به گریهٔ پشیمانی که  
سودی به بار نمی‌آورد. پدر کریم برطبق سنت‌های تحمیل شده و  
عنعنات ناپسند از بار این غم بزرگ شانه خالی کرده نمی‌توانست؛  
صرف نظر کردن ازین نامزدی به معنی حقارت و اهانته یک قوم  
بود و از امکان بعید.

پدر کریم به پسرش دو راه را پیشنهاد کرد: یا نامزدی با دختر آن  
شخص و یا دشمنی قبیلۀ آن‌ها را با جان و دل خریدن.

کریم مصمم به قبولی راه دوم شد و به ایشان احوالی مبتنی بر لغو  
نامزدی با دوشیزۀ نام‌دارشان فرستاد.

هنوز سالی سپری نگردیده بود که کریم و پری‌چهر که الههٔ عشق و  
دوستی قلب‌های با صفای شان را به هم پیوند زده بود؛ نظر به  
عهدی که با هم بسته بودند رسمن نامزدی خود را اعلان کردند.

دیری ازین مراسم نگذشته بود که در یکی از روزهای بهاری آوازه‌ای  
در محله پیچید که کریم از جانب چند شخص مسلح به رگبار

مسلسل بسته شده است. و او که در یکی از نامه‌هایش به پری‌چهر نگاشته بود:

آن روزی که عاشق برای عشقش جان می‌دهد چه روزیست؟

آن روز فرا رسید و قلب عاشق و مهرورز کریم از جانب عفریت ظلمت و سیاهی و حامیان سنت‌های ناپسندیده از طپش بازماند.

خورد و بزرگ محله در سوگ کریم جوان اشک می‌ریختند و زمین و آسمان می‌گریست. روزی که جسد آغشته به خون کریم را به خاک می‌سپردند؛ مرسل‌های باغ‌شان از خود پندک بیرون داده بودند.

بعد از آن حادثهٔ مصیبت‌بار، پری‌چهر از دنیا و مافی‌ها برید و خاموش شد. گاهی بر سر گور کریم می‌نشست به شیون و ناله‌های جانسوز می‌پرداخت و آنقدر فریادمیزد که زهرهٔ زمین آب می‌شد. قد رسا و سیمای همیشه بهار پری‌چهر به نهال خزان زده‌ای شباهت داشت که هر روز از برگ و بارش کاسته می‌شد و به زردی و نیستی می‌گرائید.

در یکی از روزهای پائیزی که مردم محله صبح زود پی‌کار خویش می‌رفتند، جسد بی‌جان پری‌چهر را دیدند که با دسته گل پژمردهٔ فلاکس در دست، با گور کریم هم آغوش گردیده بود.

---

## دریاچهٔ قو

با تسلط شرایط دشوار و ناگوار "جهادی‌ها" و کشتن و بستن انسان‌های بی‌گناه، من نیز مانند هزاران هم‌وطن دیگر کوله‌بار غم بردوش کشیده و راهی دیار غیر شدم و پس از کشیدن زجر و محنت‌های دردآفرین و حقارت‌های جانسوز به کشور قطبی دنمارک رحل اقامت افکنده؛ به مهاجرین و غربت‌زدگان دیگر پیوستم. طبیعت، سرنوشتم را چنان رقم زد که با یکی از انسان‌های نیک‌گفتار و ستره‌کردار وطنم در یکی از دخمه‌های کمپ به زندگی فلاکت‌بار غربت ادامه دهم.

هم‌اطاقی ام آدم مهنذب، آرام، خوش‌برخورد و بابصیرتی بود و با همه اطرافیان خویش مناسبات احترام‌آمیزی داشت؛ همیشه صحبت‌های دلپذیری راه می‌انداخت و پاسخ و پرسش وی فضای زیستن را دران دخمهٔ تنگ و ناخوشایند گوارا می‌ساخت.

در یکی از شب‌های یلداگونهٔ غربت، زمانی که سر صحبت را باز و از مسیر آمدن راه خود به سوی کشورهای غربی داد سخن کرد؛ همینکه قصه اش رسید به جایی که وارد یکی از کشورهای اروپای شرقی شده بود و اسم آن مملکت را نابرده، چنان گریست که گوئی ابریست در بهاران.

راستش اینکه من هم ازین گریه حسرت‌بار او، مات و مبهوت گردیدم و او را به آرامش دعوت نمودم. لحظاتی بعد که او آرامش خود را باز یافت؛ حکایتی داشت از یک رویداد دلچسپ و غم‌انگیزی که اینک سالیان درازی از آن سپری می‌گردد و من به یادبود آن دوست خوب و ارجمند، سرگذشت او را که فرجام ناگواری داشت؛ با دوستان شریک می‌سازم.

«وقتی از اتحادشوروی با ویژه که داشتم وارد این کشور (یکی از کشورهای اروپای شرقی) گردیدم؛ برای مدت چندی در منزل یکی از دوستانم که با دوشیزه عالی‌جاهی از اتباع آن مملکت که فامیل بزرگی داشت، ازدواج کرده بود؛ اقامت گزیدم.

در رفت و آمدهای دوستان این خانواده، با بانوی زرین موی طننازی آشنا گردیدم که به زبان روسی روان حرف می‌زد، چشمان نافذ او به رنگ آسمان بود و اندام نازک و متناسبی داشت. وقتی سخن می‌گفت سراپا ناز می‌گردید. او از صحبت‌های ما دریافت که من اهل سیاست هستم و به همین علت هم از آشیانه و کاشانه خویش بریده، بدینجا آمده‌ام؛ و به همین جهت بیشتر به صحبت من علاقه نشان داد و در هر ملاقات پرسش‌های را مطرح می‌کرد که من نیز با توجه زیادی، به پاسخ آن می‌پرداختم.

---

این ملاقات‌ها بیشتر و بیشتر صورت می‌گرفت و یک زمانی متوجه گردیدم که نگاه‌های هیجان‌انگیزش در دشت سوزان قلبم گل‌های از محبت کاشته است و چور و پاک عاشق سینه چاکش گردیده‌ام.

آهسته آهسته صحبت‌های ما رنگ خودمانی و دوستانه بخود گرفت و در یکی از روزهای با صفائی که کنار دریاچه قدم می‌زدیم، احساس عاشقانه ام را به وی ابراز کردم، تبسم ملیحی روی لبانش نقش بست و با نگاه لطف‌آمیزی به من نگریست که با نگاه‌های دیگرش فرق داشت؛ و بدین‌سان مرا مطمئن ساخت که ابراز احساسم مورد اجابت وی قرار گرفته است.

با آن نگاهش، یک‌باره فکر کردم که الهه عشق و دوستی، مرا بر سریر زیبائی‌های دنیا قرار داده تا همه بر روی من لبخند زنند و از من استقبال کنند.

به زودی چنان درهم آمیختیم که در یکی از شام‌گهانی که مهتاب جهان‌تاب تازه از افق سر برآورده بود و ستارگان در آسمان لاجوردین آن شهرک زیبا سو سو می‌زدند؛ از من دعوت کرد تا از خانه او دیدن کنم و من هم پذیرفتم.

هوا گوارا و پاکیزه بود؛ دسته‌گلی فرمایش دادم و شامپایی حاضر

داشتم و با همین توشه ناقابل به دیدار او شتافتم.

ضریان قلبم بالا رفت و حالت هیجانی پی بر من مستولی گشت. و وقتی سلام کردم؛ صدایم ارتعاش عجیبی داشت. او در حالی که در سیمای همیشه بهارش، خوشی و تبسم موج می زد، دعوتم کرد تا وارد خانه شوم.

دران شهرک کوچک، صاحب ویلای وسیعی بود؛ ویلا چون قصر یاقوتی پی قامت افراشته و حیاط پر از گل های بنفشه اش با درختان برگ سوزنی آراسته و تزئین گردیده بود. تراس مرمرین ویلا با موبل لاجوردینی پوشش یافته بود، نسیم ملایم شبینه سر و روی بنفشه ها را نوازش می داد. شب خاطره انگیزی بود و من مست و سرشار از باده محبت او.

لحظاتی بعد میزی آراسته؛ قدحی گذاشت، شمعی افروخت و پیمانها را پر از می ارغوانی کرد. آرام آرام پیمانها را سر می کشیدیم و با ساز موزیک می رقصیدیم. سرانجام دل در گرو همدیگر داده و تا دمیدن سپیده، به نجوا و راز و نیاز پرداختیم.

طی دوسه هفته، چنان محشور و درهم تنیده شدیم که گویی سالها باهم انیسیم. او دریای محبت بود و من صحرای خشک و

---

بایر؛ او چشمه ساران عطوفت و مهربانی بود و من محتاج و تشنه  
این ودیعه الهه عشق و دوستی.

عصرها وقتی از کارهای روزمره اش فارغ می‌گردید؛ دست بدست  
هم از میان جنگل کاج گذشته و کنار دریاچه که جوره‌های از قوهای  
سپیدبال و خیلی از مرغابی‌های رنگین‌بال به شنا می‌پرداختند، قدم  
می‌زدیم و گاهی هم بر نیمکت کنار ساحل می‌آسودیم، نسیم  
خوش‌آیند شام‌گاهان عطر تن نازنینش را به مشام جان می‌رساند و  
زلفان زرین مشک‌بویش را نوازشگر سر و رویم می‌ساخت.

همه‌مهمه جنگل، آواز پرندگان سبک‌بال، ترنم دریاچه، شور و شعف  
مرغابی‌ان رنگین‌بال و نجواهای فرشته زیباروی و زرین موی آل  
فرنگ، هریک موهبتی بودند از الهه زیبائی که فکر می‌کردم در دنیای  
ناشناخته قرار دارم که شاید همان بهشت وعده داده خدا باشد.

در یکی ازین روزهای با صفا، در بازگشت از وعده‌گاه به گورستانی  
سر زد که در کنار شرقی آن جنگل خاطره‌های مان قرار داشت و  
بالای دو گوری که پهلوی هم قرار داشتند؛ ایستاد و با زبان خود که  
برای من نامفهوم بود راز و نیازی کرد و در اخیر آن درود و دعا‌های  
زیاد، اشکی از چشمان جادویی خود نثار شان کرده و راه همیشگی را

در پیش گرفته و مرا مخاطب ساخته گفت: زمانی اندکی باقی است تا به پدر و مادرم بیبوندم.

از کنار این سخن او با بی‌اعتنائی رد شدم و آن را یک گفته‌ی واهی و آبی به حساب آوردم؛ زیرا دیالکتیک زندگی چنین حکمی ندارد که غنچه‌ی شادابی با آن سیمای همیشه بهارش، عمری را سپری ناکرده، هم‌بستر خاک شود.

شب‌ها را باهم بودیم با همان ساغر و پیمان، با همان شور هستی‌آفرین و روح‌بخش و با همان نجوای‌های ملکوتی و عشق آتشی‌نی که ودیعه‌ی الهه‌ی عشق و دوستی است.

پاری از روزها را نیز با همان همه‌ی جنگل، با همان گلگشت‌ها در کنار دریاچه‌ی قو، با همان کیف عاشقانه و لذت‌بی‌نظیری که در طول عمرم اولین بار به آن دست یافته بودم؛ سپری می‌کردیم.

من که مست و لایعقل از باده‌ی سعادت آن لحظات بی‌مانند و شادی آفرین بودم؛ آن را همیشگی و ابدی می‌پنداشتم. اما به یکباره متوجه گردیدم که زمان سعادت و خوشی سپری‌گردیده و کوشش‌های دوستم برای تمدید ویژه کارگر نه افتاده است؛ به فکر اندر شدم و با خود گفتم دریغا که چه زود گذشت.

---

ازین جدائی نکبت و فرقت هول‌انگیز و ناخواسته چگونه استقبال کنم؟ چگونه به چشمان جادویی و محبت آفرینش دیده دیده بگویم: خدا حافظ عزیزم؟ حالت دشوار وداع و این گسست آنی ازین زندگی بهشتی را چگونه تحمل کنم؟

اما جز قبول آن وضع چه می‌توان کرد؟ درین غربت سرای مفلوک نه ندبه و زاری کارساز است و نه زر و زوری که من فاقد آنم. بالاخره تصمیم گرفتم تا او را از حالتی که پیش آمده است آگاه سازم.

آن روز هم طبق معمول به وعده‌گاه شتافتم؛ با فرق اینکه حالت آشفته و هیجان زده داشتم و سراپایم را غبار غم و اندوه جانکاهی فراگرفته بود و مانند مریضان مبتلا به تب با خود هذیان می‌گفتم.

او را دیدم که با همان سیمای متبسم و چشمان سحرآفرین به سویم آمد؛ دستش را گرفتم و راهی کنار دریاچه قو شدیم. از جنگل که می‌گذشتیم همه‌مهمه جنگل بر مغز خسته ام سنگینی می‌کرد و به فکر آمد که پرندگان ترانه‌های حزن‌انگیزی می‌خوانند و دریاچه و کنار آن زیبایی گذشته را ندارند، پر و بال قوهای سپیدبال شکسته و مرغابی‌های رنگین‌بال از شور و شعف همیشگی باز مانده اند؛ همینکه بر روی نیمکت آشنا قرار گرفتیم؛ آن سخن نحس جدائی را بیرون دادم.

هر دو گریستیم با سوز درون. شعر الوداع را توام با اشک چشم  
برایش زمزمه کردم. درد آن زمزمه را تنها خودم احساس کردم. او با  
واژه الوداع بیگانه بود.

\*\*\*

چون به سوی غرب راه باز کرده نتوانستم؛ لاجرم به کشور اولی باز  
گشتم و در آنجا از اصابت راکت کورگلبدین که تعدادی از اعضای  
فامیل ما را به نیستی برده بود؛ واقف شدم و آن اشک سوزانی را که  
در دامن او ریخته بودم توقف نکرد و بخاطر نشستن در سوگ  
فامیل ادامه یافت.

با گذشت مدتی و زمانی که حالت نورمال من اعاده گردید؛ دیگر  
دیر شده بود و تیلیفون‌های پیهم من، پاسخی از جانب او نیافت.

بار دیگر با تلاشی مجدد، چانسی میسر گردید تا بازهم از طریق  
کشور آن آبی چشم و زرین موی، سوی غرب آیم. با عطش فراوانی  
به دیدارش شتافتم؛ اما با درد و دریغ که دری ویلا را پیرزن فرتوتی  
به رویم گشود.

جویای احوال او شدم. پیرزن گریست و سخنانی بر زبان آورد که  
برای من مفهوم نبود. دستم را گرفت و لنگ و لنگان به سوی آن

---

جنگل خاطره‌ها روان شد و با اشاره دست گوری را نشانه گرفت. بر سر آن گور ایستادم و نام او را خواندم. دوماه قبل از آن، برای همیشه در آنجا خفته بود.

چشمانم به سیاهی رفت؛ نام زیبایش را فریاد زده و از خود رفتم. وقتی به خود آمدم آفتاب به غروب رفته بود. با تن خسته، سری به مغازه نزدیک زدم و با خریدن شمعی آنرا بر سر گورش افروختم و دو پیمانۀ گذاشتم: یکی برای او و یکی برای خود و هر دو پیمانۀ را ملامال از شراب ارغوانی کردم. چند باری صدایش کردم؛ تمنا کردم و ندبه و زاری کردم تا مرا تنها نگذارد. از او صدایی برنخاست؛ جنگل نیز خاموش بود و همه‌مۀ از خود بروز نداد؛ از پرندگان هم نوائی شنیده نشد. من جرعه‌ از پیمانۀ او و جرعه‌ از پیمانۀ خود سرکشیده و با او راز می‌گفتم.

پاسی از شب تار گذشت، ساغر و پیمانۀ خشکید، شمع محزونانۀ سوخت و خاموش شد و من آرام، بی‌صدا و تنهای تنها با خود و برای او گریستم.»

## بی بی ملا

حسن خداداد و خصایل نیکوی او زبانزد خورد و بزرگ همان محله بود. قامت رسا، گردن بلند و برافراشته او بر منظر رعنائش زیبایی خاصی بخشیده بود و چشمان نافذ و بادامی اش چنان سحرانگیز بود که گویی پیامی از ملکوت آورده است. با همه عزیزان خود با مهربانی سخن می‌گفت و چنان بود که سخنانش تا ژرفای قلب راه پیدا می‌کرد، مکتب نخوانده بود ولی دختران محله نزدش قرآن و پنج‌گنج می‌خواندند. به خیاطی و دوخت و بافت مروج ید طولایی داشت و درین مورد کمکش را از هیچ زن و دختر محله دریغ نمی‌کرد.

او از تبار سیدهای کثر بود. از یک طرف بخاطر کاردانی، لیاقت و توانایی و تعاونی که با بانوان و دوشیزگان روستا انجام می‌داد و از جانب دیگر به نسبت سید بودنش که به پیغمبر اسلام نسبت می‌یافت؛ مورد احترام و حرمت همه مسکونین روستا قرار داشت. زن با تقوا، پرهیزگار و متدینی بود. اما با پیران طریقت که با هزاران حيله و نیرنگ مریدان خویش را مورد استثمار قرار می‌دادند، مخالفت شدیدی داشت، تعویذ و تومار را محکوم می‌کرد.

پدر اسمش را صابره گذاشته بود که با صبر و شکیبایی که در برابر

سختی‌ها و مشکلات زندگی از خود نشان داده بود؛ هم‌خوانی داشت. اما دوستان، آشنایان، شاگردان و اعضای فامیل همه او را بی‌بی ملا گفته، صدا می‌زدند.

هرچند که بانوی آرام، مهربان، صمیمی و با محبت بود؛ ولی چشمانش خسته و سیمای زعفرانی اش حکایتی داشت از سختی‌ها و دشواری‌هایی که در فرود و فراز زندگی، درد جانکاهی بر روح و روان او وارد کرده بود.

او کمتر داد سخن کرده، بیشتر می‌شنید، برای حل مشکل و پرابلم‌های جوانان مشوره‌های رهنمودی ارائه می‌کرد. شعری از محمودنامه پنج‌گنج، نظمی از بوستان و گلستان سعدی و بیتی از حافظ می‌خواند و ستون مشوره‌های خود می‌نمود.

او گنجینه از محبت و دریایی از عاطفه بود که حاتم‌وار به هر جنبنده نثار می‌کرد و در مقابل این ودیعه انسانی که طبیعت به او روا داشته بود از هیچ کس باندازه سر سوزنی توقع نداشت.

این بانوی خردورز هر از گاهی چنان به تفکر عمیق و ژرفی فرو می‌رفت که گویی مجسمه ساخته شده از زرناب بدستان الهه فضیلت و هنر است که مرصع و دانه نشان گردیده باشد.

وقتی ازین تفکر طولانی بازی گشت؛ سخنانی بر زبان می آورد که شنیدنی، آموزنده و ارزنده می بود. روزی را بیاد می آورم که بعد از تفکر، جملات ذیل را از خود بیرون داد که آویزه گوشم گردید:

«اولادهای عزیز من! یک لبخند، یک تبسم، یک مهربانی ساده و یک محبت بی آرایش گره گشای مشکلی می شود که هزاران خشونت قادر به حل آن نمی باشد. از شما می خواهم که همیشه مهربان باشید»

گاهی هم بعد از غوطه ورشدن در بحر تفکر خویش چنان خسته و درمانده می گردید که خود را کنار می کشید و بدون آنکه حرفی بزبان آورد، به درون اطاق خود می شتافت و تنها می شد و در بستر خود می آرمید.

استعداد خداداد وی که نه در مکتبی به درس و تعلیم پرداخته و نه از چوکات خانه های دهاتی یا فراتر گذاشته بود، نه تنها مایه تعجب من، بلکه مایه تحیر همه خویشاوندان و آشنایان محله گردیده بود. او هر کتاب، هر ورق پاره و هر اثری را که بدستش می رسید با اشتیاق کامل مطالعه می کرد و به حافظه می سپرد. پروگرام مکتب ابتدائیه را یک جا با اولادهای خویش به پایان برد و در پرتو سواد ادبی و فرهنگی قبلی خویش در جهت حل پرابلم های درسی اولادها و

---

شاگردان دیگرش کومک‌های مادرانه خود را بسان یک معلم آگاه بانجام می‌رسانید.

\*\*\*

من که جوان شدم روزی پای صحبتش نشستم؛ او از هر دری سخن گفت و ابیاتی از بوستان سعدی را دکلمه کرد که انسان را به جد و جهد و سعی و تلاش در زندگی برای پیروزی، عدالت و مهربانی تشویق می‌کرد. جرأت به خرج داده پرسیدم:

من زیر سایه ات بزرگ شدم راه و روش زندگی را، ادب و اخلاق را، خوب بودن و مهربان بودن را، احساس کومک و تعاون به هم‌نوعان را و... و... همه را از تو آموختم. اما در طول این مدت، اکثراً مانند ستاره تابناکی درخشیدی، مانند آفتاب بر همه اطرافیان نور محبت و انسانیت نثار کردی؛ ولی گاهی هم چنان تاثر و تألمی در چهره زعفرانی ات خوانده می‌شد که ترا به درخت خزان زده که هر روز از برگ و بارش کاسته می‌شود، مشابه می‌ساخت. این تغییر فاحش برای چه؟

او سرگذشتی داشت حزین، غم‌انگیز و دردناک که قلب هر انسان با احساسی را بدرد می‌آورد.

اولاً خیره به سویم نگریست و سپس لحظاتی چشمان نافذش به افق‌های دوری دوخته شد و بعداً به من گفت می‌خواهی داستان استخوان‌سوزی را که از سرگذشتانده ام که در حقیقت "زندگی در جهنم" نام دارد؛ را برایت حکایت کنم؟

گفتم خیلی به شنیدن آن میل دارم.

او بعد از لحظه‌ی مکث به بیان فرود و فرازهای زندگی خویش پرداخت که آنرا می‌خوانید:

«وقتی دو سالم شد، مادرم و یگانه حامی و نگهدارنده ام ازین جهان رخت سفر بربست و مرا به دست پدر سپرد. پدرم شخص روزگار دیده و انسان روحانی و شخصیت قابل احترامی بود. او از علوم دینی و عصری آگاهی کامل داشت و به آثار شعرا و فلاسفه علاقه مفراطی از خود نشان می‌داد و آموزگار قابل وصفی بود. در خانه ما کتاب‌های مختلفی وجود داشت که از اهدا به هیچ پیر و برنایی که قادر به مطالعه بودند؛ دریغ نمی‌گردید.

هنوز پنج سالگی را تکمیل نکرده بودم که الفبای عربی را به من درس می‌داد. مدتی بعد که مرا اندکی مستعد یافت، تدریس قرآن را

شروع کردند، شش ساله که شدم به موازات تلاوت قرآن، حسن خط را آهسته آهسته به من می‌آموختند.

هنوز به هفت سالگی نرسیده بودم که پدرم با بانوی ازدواج کردند که این بانو از یک روستای عقب افتاده‌ی آمده و به مزخرفات زندگی بیشتر معتقد و علاقه‌مند بود تا اندیشه‌های کمک، تعاون و همدردی. او در غیاب پدرم وظایف شاقی بمن محول کرده و در صورت به وجود آمدن نقصان در کار، به گونه‌های مختلف شکنجه ام می‌کرد و اخطار می‌داد که اگر از عملکرد وی به پدرم توضیحات بدهم مرا در طویلۀ حیوانات حبس خواهد کرد. او که نه صورت مقبولی داشت و نه از سیرت و اخلاق انسانی برخوردار بود؛ هنگامی که می‌خواست با مشت‌های کوبنده اش مرا بکوبد، مشت‌های هردو دستش را بکار می‌گرفت که مشت گره کرده دست راستش بر تیر پشتم و مشت گره خورده دست چپش بر تخت سینه ام به یکبارگی اصابت می‌کرد که از گریان به ضعف و سستی اندر می‌شدم و اگر در بیرون از منزل می‌بودیم مشت خاکی را برداشته به دهنم فرو می‌برد که راه تنفسم بند می‌آمد و از سرفه به مرگ نزدیک می‌گردیدم. این شکنجۀ او خیلی طاقت‌فرسا بود. گه‌گاهی برای اذیت و آزار من، از چوب و چماق نیز استفاده می‌کرد.

مدتی بعد خودش نیز صاحب دختری شد و سپس فرزندی تولد کرد. هرچند که از شکنجه کردن من باز نه‌ایستاد؛ اما نسبت به مصروفیت‌های بیشترش، این مصیبت‌ها اندکی فروکش کرد.

به هر صورت من نیز که آهسته آهسته بزرگ‌تر می‌شدم با این تلخی‌های روزگار عادت می‌کردم و تنها مطلبی که خوشی مرا فراهم می‌ساخت این بود که پدرم هفته چندبار به دروسم متوجه می‌گردید و گاهی مرا با کتاب‌هایم به باغ بزرگی در نزدیک روستای مان که بیکی از اخلاص‌مندهای پروپاقرص وی متعلق بود، با خود می‌برد.

اختیار این باغ قشنگ که به پهنای باغ بهشت و یکی از سرسبزترین و مشجرتین و زیباترین باغ‌های روستای ما محسوب می‌گردید به پدرم سپرده شده بود که کارمندان و باغبانان باغ باساس هدایت ایشان عمل می‌کردند.

باغ در دامنه کوه‌بچه قرار داشت و پر از اشجار میوه‌های رنگارنگ بود، صدف‌های شنی آن مانند آئینه می‌درخشیدند و نهر کوچکی که از قلعه به زیر فرو می‌غلطید، آبشار کوچکی را تشکیل می‌داد که در طلیعه خورشید و در تابش اشعه زریں آن چنان می‌نمود که گویی لباس سفید رنگ نوعروس زیبایی را با الماس‌های ناب دانه‌نشان

---

کرده باشی، چند جفت مرغابی رنگین بالی در حوضچه پائینی آبشار مشغول شنا می بودند و گاهی هم خیلی از پرندگان خوش نوا و قشنگ در قعده سنگ ها و درختان اطراف این نهر به نغمه سرایی می پرداختند و سرودهای عاشقانه سر می دادند که بسیار دلنشین و احساس برانگیز بود. این آبشار کوچک و این درختان پربار با کشتزار مخملین گندم و کشتزارهای زرین شرشم اطراف باغ و گلزارهای رنگین کمان بهاری چنان به همدیگر آمیخته بودند تا مشاطه گر طبیعت چنان منظر زیبا، مسحورکننده و دلپذیری بیاراید که نقاشان و هنرآفرینان شهره و چیره دست جهانی با آن همسری کرده نتوانند.

شبان گاه که مهتاب چهارده از افق دوری سر درمی آورد، الوان گل های بهاری به ویژه بنفشه و فلاکس فضای باغ را از عطر دل انگیز خود آکنده می ساختند و همه این زیبایی ها، در پرتو اشعه نیم رنگ ماه، نقره فام می گردیدند؛ باغ در سکوت شبینه فرو می رفت، همه مه انبوه درختان، ماه چهارده، فضای معطر باغ، ترنم آبشار و چکاچک نهر جاری در سکوت شب چنان منظر زیبایی بوجود می آوردند که انسان فکر می کرد در یک دنیای ناشناخته قرار گرفته که بهشت خدا نام دارد و به ویژه که در دل چنین شب های مهتابی نوای نی چوپان پسری از ارتفاعات بلندی بگوش می رسید؛

لذت این زیبایی را دو چندان ساخته و سکوت شبینه را بصورت دلنشینی درهم می‌شکست و غم و آلام ناشی از ظلم نامادری ام را از قلب و مغزم می‌شست.

مهربانی و مواظبت پدرم مرا به آینده درخشانی امیدوار می‌ساخت و مشوقی بود تا بهتر و با تلاش بیشتر به دروسم توجه کرده و ظلم و تعدی نامادری ام را تحمل نمایم. گاهی برای گدی‌گک‌های خود ساخته ام، لباس نو می‌دوختم و گاهی هم مصروف خواندن قصه‌های هزار و یک شب می‌شدم که مرا از ماحول و محیطم جدا ساخته به دنیای دیگری می‌برد و زمانی هم بوستان و گلستان سعدی را ورق زده، اندرزهایش را به حافظه می‌سپردم و دلم باز می‌شد و قلبم پر از خوشی می‌گردید و از زندگی کودکانه ام لذت می‌بردم.

اما این خوشی و خوشبختی ام دیری دوام نکرد و پدرم که از مریضی قلبی رنج می‌برد و آن را از من پنهان کرده بود؛ در یکی از روزهای گرم تابستان بدرود حیات گفت و مرا تنهای تنها گذاشت.

با مرگ پدرم دنیا و مافی‌هایم تاریک و بی‌نور شد، سایه‌ی سرم رفت و مرا در دشت سوزان ظلم نامادری تنها و بی‌کس گذاشت و من نیز خود را از روی ناچاری بدست تقدیر سپردم.

---

نامادری ام که اکنون در عملکردش هیچ قید و مانعی احساس نمی‌کرد، اولین برخوردش در مورد من این بود که کتاب و قلم و کتابچه را از دستم گرفت، دروازه کتابخانه پدرم را به رویم بست و

مسئولیت کارهای شاقه خانه را بدوشم گذاشت. برخوردهایش چنان خشن و مملو از بی‌رحمی و عداوت بود که گویی کنیز خریداری شده او از بازار بغداد باشم.

با حوصله‌مندی به کارها می‌رسیدم ولی گاهی که رنج و تعب بر من فزونی می‌گرفت و سختی‌های زندگی بر دوشم سنگینی می‌کرد و طاقتم طاق می‌شد خود را با سرعت تمام به مزار پدرم رسانیده و گورش را بغل کرده آرام و غم‌های خود را فریاد می‌زدم و از وی طلب امداد و معاونت می‌کردم، اشک‌هایم سبزه‌های روی مزارش را آبیاری می‌کرد، قلبم از غم سبک می‌شد و بدون شنیدن آوازی از پدرم، باز می‌گشتم و خود را بار دیگر بدست ظلم نامادری ام تسلیم می‌کردم.

روزها بدین منوال می‌گذشت و شب‌ها نیز به روز دیگر پیوند می‌خورد و هنوز به سیزده سالگی نرسیده بودم که در یکی از روزهای زمستان که سردی هوا چون سوهان برنده تن و جان آدمی را می‌سائید و بلندی‌های اطراف روستای مان پوشیده از برف و آفتاب

بخت من رو به افول و به تاریکی شب می‌پیوست؛ نامادری ام با پیشانی باز و سیمای خندان و مهر مادرانه بمن گفت ترا شوهر داده ام و فردا شب ترا به خانه بخت می‌فرستم.

من که تا هنوز با گدی‌های خود به بازی می‌پرداختم، یک‌هزارم ثانیه هم این مطالب در فکرم خطور نکرده و سن و سالم نیز اجازه چنین فکری را به من نمی‌داد. در برابر این گفته‌های نامادری ام بی‌توجه شدم. ولی او با من شوخی نکرده بود و این جنایتکار نابخشودنی، مرا به پیرمردی فروخته بود.

گریه کردم، ندبه و زاری کردم، دست و پایش را بوسیدم؛ بلاخره عصیان کردم. ولی سودی نبخشید و طی مراسم بسیار مختصری همه چیز پایان یافت و بعد از طی طریق وارد منزلی شدم که بوی رطوبت می‌داد، در و دیوارش ملوث به دود تنور بود و بیشتر به دخمه زندان شباهت داشت و دانستم که طالع و بخت من در تاریکی شب یلدای زندگی غرق گردیده است و عجالناً صبح امیدی میسر نیست.

ساعت‌ها بعد مردی با ریش چرکین انبوه، دندان‌های فروریخته و سیمای عبوس و ناراحت‌کننده وارد اطاق گردید که وحشت کردم و در حالی که سراپای وجودم به رعشه افتاده بود؛ با تمام قوا فریاد

---

زدم و گفتم که «کاکا! جای تو اینجا نیست» و نقش زمین گردیدم و از هوش رفتم.

وقتی چشم باز کردم دو بانوی بخت برگشته بر سر و رویم آب می‌پاشیدند و مرا چون مادر مهربانی در آغوش کشیدند و به پندها و نصیحت‌های مادرانه پرداختند و گفتند که او شوهر تو است. از وی نه هراس، به فرمان او باش ورنه دمار از روزگارت خواهد کشید و آن شب را با من به روز دیگری پیوند زدند.

فردایش با خانواده این مرد معرفی گردیدم: آخرین اولاد او که دختر نسبتاً با هوشی بود، نسبت به من دوسال بزرگتر بود، پسر بزرگ فامیل سال‌ها قبل ازدواج کرده بود و پسر بعدی که مجرد بود، نیز سن و سال بالایی داشت. در دخمه‌های دیگر این حیاط برادر وی با زن و فرزندانش زندگی می‌کردند.

هر از گاهی که این مرد به سویم می‌آمد؛ ناخودآگاه رعشه‌ی بر اندامم مستولی می‌گردید و قرین به بیهوشی می‌گردیدم و نعره از حنجره ام سر می‌دادم که گوش فلک را کر می‌کرد. او مجبور شد تا دل از من بگیرد و راه دیگری در پیش گیرد ازینرو شاق‌ترین کارهای خانه را به دوش من گذاشت و با کمترین سهل‌انگاری در کار با ماریچی برمی‌خوردم که واقعاً دمار از روزگارم می‌کشید.

مارپیچ کمر بند دُرّه مانندى بود که برای تأدیب اولادها همیشه در ستون وسط خانه آویزان بود و اکنون که اولادها را به بزرگسالی رسانیده بود؛ حریف میدان جستجو می کرد، تا آنکه من وارد این معرکه گردیدم و با فروگذاشت اندکی بر فرق من فرود می آمد و هنوز زخم های ناشی از ضربت آن التیام نمی یافت که زخم دیگری بر آن افزوده می شد. بدین سان فضای خانه همیشه مکدر، غم آلود و جلوه حزن انگیز داشت.

بیداد و ظلم نامادری ام را بر گور پدرم نجوی می کردم و درد و آلامی را که بر من وارد آمده بود با او در میان می گذاشتم و بدینوسیله قلب ملامال از غصه هایم را تهی می کردم، اما درینجا، در زندان این شخص حیوان صفت و مظالمی که بر من روا می داشت نه دادستانی، نه دادگری و نه دادگاهی وجود داشت و نه رازداری که رنج ناشی از بیدادگری های او را در میان بگذارم. شب ها به جایش که حتی روزهایم به شب تاریک یلدا شباهت داشت. لاجرم دردهایم را، رنج هایم را و آلام و مصیبت های که فراراهم قرار گرفته بودند؛ در قلمز خاطرات تیره ام؛ ثبت می کردم و سیاه ترین آنرا با سیاه ترین قلم در سیاه ترین قسمت شب یلدایی ام تحریر کرده و بدین سان غم از دل می زدودم.

آری در کشوری که زنان هیچ اختیاری از خود نداشته، مانند افزاری اند که بصورت طبیعی قربانی تصامیم دیگران می شوند و عفریت سیاهی و ظلمت بال‌های چرکین و زهرآگینش را گسترده و شب‌گردان و سیه‌دلانی قدرت به دست آورده باشند، به صورت طبیعی تلاش دارند که روزنه نور و روشنایی را بر روی مردمان مستضعف ما ببندند و کوردلان و تحجراندیشان در پی آن باشند تا پیام‌آوران نور و روشنی را به چنگ آورده با استفاده از اندوخته نامقدس خودشان، نه از روی کتاب خدا به کفر و الحاد متهم ساخته و به غیرانسانی‌ترین مجازات محکوم کنند و واژه‌های عشق و دوستی، محبت و عطوفت را به زیر دار و غرغره برند و مدعیان محبت گردن زده شوند و مدعیان عشق و دوستی سنگسار گردند. پس جا داشت که من نیز به گناه زن بودن که به تصمیم دیگران شوهری برایم انتخاب گردیده بود؛ تحت این شکنجه‌های استخوان شکن و جانسوز قرار گیرم.

اگر با این صحبت‌های جانگداز شما را خسته نسازم و قصه تمام سال‌های زندگی را که در رنج و تعب گذرانده ام مختصر سازم اینست که در یکی از روزهای تابستان که فضای دخمه ما مانند روزهای پیشین مملو از آلام و مصیبت بود و بوی زننده فرش‌های نم‌دین بر آن افزود گردیده بود؛ صدای ناهنجار و گوش‌خراش مردی

به هوا پیچید که از حادثه هولناکی خبر می‌داد. من نیز بی‌مهابا و ناترس چادرم را گرد رخم پیچیده و پا برهنه بسوی حادثه دویدم و دیدم که نعش شوهرم در حالی که خون زیادی بر سر و رویش جاری گشته بود، نقش زمین است. بستگان او مرا که سنت شکنی کرده و در میان خلائق رفته بودم؛ واپس به سوی خانه هدایت کرده و نگذاشتند تا از جریان حادثه آگاه شوم.

آری! شوهرم در منازعه که مربوط به حقا به بود؛ به قتل رسید و به ظلمت و تاریکی ظلمی که بر من و اهل خانواده خود روا دیده بود؛ پیوست. ولی آمد و شدهای بعدی این عمل جنایتکارانه از جانب حکومتی که ولسوال آن بزور قمچین، قاضی و محتسب آن بزور دُرّه از مردم بهره می‌کشیدند؛ بصورت غیر عادلانه حل و فصل گردید و عاملین این قتل طوری که عدالت ایجاب می‌کرد به سزای اعمال نابخردانه خود نرسیدند.

پسران خانواده که مانند پدر از نعمت سواد بی‌بهره و به هیچ نوع صنعت و کسب و کاری دسترسی نداشتند؛ مدتی را با حاصل زمین و جایداد میراثی پدر به زندگی بخور و نمیر خود ادامه دادند. درین میان برادر شوهر متوفی ام ادعایی را براه انداخت تا مرا بحیث بیوه برادرش بر طبق رسوم ناپسند افغانی به عقد نکاح خود درآورد.

---

برای من که در دنیای تنهایی و بی‌کسی قرار داشتم و تازه از ظلم و تعدی یک برادر فراغت حاصل کرده بودم؛ سخت ناراحت کننده و تکان دهنده بود تا کنیز خریداری شده برادر دیگری گردهم که صاحب زن دیگری نیز است و از این بانو فرزندان زیادی بدنیا آمده است. ازینرو پیشنهاد او را در محضر همه اعضای خانواده با زشتی کامل جواب رد دادم.

ولی مرغ حریف یک لنگ داشت، او انکار مرا ازین وصلت لکه ننگی به خانواده و بی‌عزتی به شان پشتونوالی محسوب کرده، ابتدا به عذرخواهی و ننوات و سپس اخطار و تهدید به خشونت و حتی کشتن توصل جست. ولی من نپذیرفتم و به مبارزه قاطعانه خود علیه این سنت ناثواب و ناپسند ادامه دادم.

درین میان دختر خانواده که در زندگی مشترک مان با او کار مثبتی انجام داده بودم؛ جانب مرا گرفته به برادران خود توضیح داد که پدر در زندگی اش به من توصیه کرده بود تا به شما بگویم که اگر برای او مصیبتی پیش آمده و به مرگ او منجر گردد؛ زخم را آزاد بگذارید تا مطابق میل خویش عمل کند.

شهادت این دختر مرا از چاله به زروه کشانید و فرزندان خانواده، علیه کاکای خود استادند و او را از شدت عمل بازماندند. اما او

هیچگاهی ازین ادعای چرکین خود باز نماند و من از فرط تشویش و دلهره‌گی شب‌های زیادی را با چشم بیدار به صبح دیگری پیوند می‌زدم.

سرانجام زمستان سرد سپری گردید و بهاران زیبا با تحفه‌ از مشک و عنبر از آن دورهای دور و با گذشتن از یخ بسته‌های شتا فرا رسید تا طبیعت را با سبزه‌های نورسته و لاله‌های اخگرگونه تزئین و شاخه‌های عریان درختان را شگوفه باران کند.

بهار را که فصل زایش و رویش است؛ بحیث یک ودیعه زیبا و دل‌انگیز طبیعت بسیار دوست می‌دارم. در چنین روزی، صد دل را یک دل نموده بر فراز بام خانه رفتم، هوای گوارایی که آکنده از عطر خوش گل‌های وحشی بهاری و شگوفه‌های سیب بود؛ به من جان تازه بخشید. با وزش ملایم و خوشگوار هوای بهاری قلب و جانم از غم و اندوه همیشگی تهی گردید و همان شور و مستی را در وجودم حس کردم که زمانی دستان پر عطوفت پدرم گیسوهای مرا نوازش می‌داد و بازوی توانای وی تکیه گاهم بود. تماشای زیبایی بهاران و خیالات و هوس‌های گذشته مرا در خود فرو برده بود که ناگهان چشمم به مرد خوش قیافه و خوش سیمایی افتاد که سوار بر اسب سفیدی در حالی که دو سوار دیگر نیز او را همراهی

---

می کردند؛ بسوی ما در تاخت هستند، با تعجب و نگرانی بسیار راه شان را می نگریدم تا نزدیک و نزدیک تر گردیدند. ناگهان سیمای نورانی و با ابهت برادر بزرگم مرا بخود جلب کرد که وقتی من کودکی بیش نبودم او غرض کسب علم و دانش عصری و اسلامی از جانب پدرم به خارج از کشور اعزام گردیده بود. سریعانه از بام فرود آمدم و بر سر راه شان قرار گرفتم و اسمش را با صدای بلند بزبان آورده و خود را بی مهابا در آغوش افکنده و غم و درد سال های دیرینم را فریاد زده و به گریستن آغاز کردم، گریستم و گریستم و گریستم تا به خلسه رفتم و وقتی بخود آمدم که قطرات اشک های گرم برادرم بر گونه هایم فرو غلطیدند.

او با نگاه عمیق و ژرف به فضای دخمه نمناک و متأثر از بوی سرگین و فضله حیوانات، لباس های مندرس و پیوندی که بر تن داشتم، سیمای بی طراوت، چرکین، بی رنگ و رنگ پریده من دریافت که چه رنج و درد بیکرانی را طی سالیان درازی تحمل کرده ام.

\*\*\*

طلیعه بخت من از عقب کوه های بلند و از میان ظلمت و سیاهی که به دستور شب پرستان مرا درهم پیچیده بود؛ از افق روشن سر برآورد و زندگی ام را بار دیگر با انوار زرین خود روشن و منور گردانید

و بخانه و کاشانه پدری ام برگشتم و مدت مدیدی را تحت سرپرستی برادرم زندگی پرباری را از سر گذشتاندم. بار دیگر به کتابخانه پدرم راه یافته و با استفاده از اندوخته‌های برادرم در ارتقای سطح دانش خود از هیچگونه تلاش دریغ نکردم و سالیان درازی به مطالعه کتب دست داشته پرداختم و از دانش برادر بزرگم فیض بسیار بردم. او انسان وارسته، آزادی‌خواه و صاحب دانش بالایی بود. هنگام فراغت وقتی باهم تنها می‌شدیم؛ من از ظلم و ستم‌های بی‌کرامی که در نبود پدر از جانب نامادری ام بر من روا دیده شده بود، از غم‌ها و غصه‌های پیشین که از طرف مرد نابخرد و ستمگری بر من وارد آمده بود، با دیده‌های تر و چشمان اشک‌آلود به او حکایت می‌کردم و او با کشیدن دست بر سر و رویم مرا متسلی ساخته و شرایط مسلط بر جامعه ما را توضیح می‌داد و علل عقب ماندگی را ردیف کرده و دیده ام را روشن می‌ساخت.

صحبت‌های او قلب و مغز مرا از غنای معنوی و احساس عالی انسانی مملو و غنای می‌ساخت و وجودم را از باده محبت و اکسیر عشق به انسان زحمتکش سیراب می‌کرد و معنی زندگی را برایم تفسیر می‌نمود.

در سال‌های که من و این شخصیت ارجمند در جوار هم بودیم انگار که خود را خوشبخت‌ترین بانوی دنیا احساس می‌کردم.

نامادری ام هنوز در قید حیات بود؛ ولی از فرط پیری ناتوان و زمین‌گیر شده بود و من بدون اینکه به بدی‌های او فکر کنم، از ایشان به گونه‌ی مادر اصلی ام مواظبت می‌کردم و به هر آرزوی او بچیث یک دختر مطیع پاسخ مثبت می‌دادم. او از عملکردهای جنایتکارانه اش خیلی پشیمان و نادم بود و با نگاه‌های مظلومانه‌ی خویش از بدی‌های که در حق من روا دیده بود؛ معذرت خواهی می‌کرد و من به او هیچگاهی نشان ندادم که آزرده خاطر هستم. بلاخره این بانوی تحجر اندیش از فرط پیری بمرد و ما با عزت هرچه تمامتر او را تا خانه‌ی خاک همراهی کردیم.

\*\*\*

بعد از سپری شدن شش و هفت سالی که همه دردها و غم‌های گذشته در زیر سایه‌ی برادرم التیام یافته بود؛ او پیشنهادی عرضه داشت که ازدواج مرا با یکی از شناخته‌هایش که در عین زمان از جمله‌ی شاگردان پدرم بود، شامل می‌گردید. من که از زندگی فامیلی خود راضی و خرسند بودم و از محبت و مهربانی‌های بی‌کران اطرافیان، شاگردان، دختران و خانم‌های دهکده و شخص برادرم

احساس خوشبختی و خوش زیستی در قلب و روح جوانه زده بود، به این ازدواج رضائیت نشان ندادم. اما این شخصیت خیر و دانشمند با ابراز یک تحلیل ژرف و عمیق که ذکر آن در اینجا گنجایش ندارد؛ مرا به این ازدواج راضی ساخت و طی مدت کوتاهی همه چیز به انجام رسید و این ازدواج صورت گرفت و من بار دیگر به خانه بختم در روستای شما آمدم.

از زندگی دوم خود راضی و خوشنود هستم و خوشی بیشترم از این است که تجاریم را به شما و فرزندانم انتقال داده و روح آزادی خواهی را در شما دمیدم. از شما هم خواهش می‌کنم تا پرچم این مبارزه را بر زمین نگذارید و چراغی شوید که دختران، بانوان و جوانان روستا در پرتو دانش تان طریق و راه حق خواهی و آزادی را مانند روز روشن ببینند و به مقابل هر نوع بیدادی که باعث سلب اراده‌ی آنها گردد به پا بایستند.

اما کشته شدن برادر دانا و فاضلم که چون درخت بهشتی طوبا بر سرم سایه افکنده بود بار دیگر زندگی ام را به جهنمی مبدل کرد. برادر گرانمایه من یک سیاستدان عالی، تحلیلگر فاضل و پژوهشگر بی‌همتا و مبلغ توانایی بود و در مدت کوتاهی به اوج کمال و شهرت رسید و صاحب پیروان زیادی شد، دولت ارتجاعی زمان، اقامت او

---

را در مرکز تحمل نکرده به بهانه‌های مختلف به تبعید او به یکی از ولایت‌های دور کشور دست یازیدند و یکسال بعد جسد خونین او را به اینجا انتقال دادند که قاتل وی هیچگاهی برملا نگردید. «

\*\*\*

آری! بی‌بی ملا با یاد کردن این حادثه غم انگیز از سخن گفتن بازماند و مانند ابر بهار به گریستن آغاز کرد و به شیون و ناله‌های جانسوز پرداخت و آنقدر فریاد زد که زهره زمین آب شد و سرانجام به درون خزید و به بستر بیماری افتاد، قلبش آسیب دیده بود. داکتر و دواپی کارگر واقع نشد، قد رسا و سیمای همیشه بهار بی‌بی ملا به نهال خزان زده شباهت پیدا کرد که هر روز از برگ و بارش کاسته می‌شد و به زردی و نیستی می‌گرائید.

در یکی از روزهای سرد زمستان خبر مرگ وی در محله پیچید که خورد و بزرگ روستا را در سوگ نشانید و سوگوار ساخت.

او سه فرزند و شاگردان زیادی از خود بجا گذاشت که خاطرات و کومک‌های بی‌شایبه این بانوی دانشور را که در چهل و نه سالگی دوستان و فامیل خود را تنها گذاشت از یاد نبرده و جاودانه ساختند.

## دانلود کتاب «سیر زندگی در آیینہ تاریخ (دفتر خاطرات)» نوشته رفیق جنرال محمدآصف الم

رفیق الم افسر مجرب، قاضی عادل، با تقوی و مبارز بی‌همتایی است که سیر زندگی کاری و سیاسی اش از دوران تحصیل تا مبارزه و کار در دوران حکمروایی پنج دولتی با طرح‌ها، اهداف و شیوه‌های مختلف زمامداری، مآل‌ها از پیامدها و حوادث عبرت‌انگیز بی‌شماری بوده است که خوشبختانه رفیق الم برای بهره‌گیری دیگران از تجارب حاصله از دوران کار و پیکار خویش، با خامه دلنشین، «دفتر خاطرات» را رقم زده و آنرا به جوانان رسالت‌مند اهدا نموده است.

این کتاب سودمند از طریق انتشارات راه پرچم به شکل دیجیتالی تدوین و از لینک‌های زیرین قابل دریافت است:

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۰/۰۶/%D%A%B۱%D%A%AV%D۹%۸۷-%D۹%BE%D%A%B۱%DA%A۶%D۹%۸۵-%D%A%B۲%DB%AC%D%A%B۱-%D۹%۸-%D%A%B۲%D۹%۸۶%D%A%AF%DA%AF%DB%AC-%D۹%۸۰-%D%A%AF%D%A%B۱-%D۹%۸۰-%D%A%A۲%DB%AC%DB%AC%D۹%۸۶%D۹%۸۷-%D۹%۸۰-%D%A%AA%D%A%AV%D%A%B۱%DB%AC%D%A%AE-%D۹%۸۰-%D%A%AF%D۹%۸۱%D%A%AA%D%A%B۱-%D۹%۸۰-%D%A%AE%D%A%AV%D%A%B۲%D%A%B۱%D%A%AV%D%A%AA-%D۹%۸۰-%D۹%۸۰%D%A%AD%D۹%۸۵%D%A%AF-%D۹%۸۰-%D%A%A۲%D%A%B۵%D۹%۸۱-%D۹%۸۰-%D%A%AV%D۹%۸۴%D۹%۸۵.pdf>

کتابخانه دیجیتالی آسمایی:

<https://aasmai-book.com/books/۱۰۱۰۷>



راوړچم ناستراندیښته پهی وکولراتیک

[www.rahparcham1.org](http://www.rahparcham1.org)

---